



کوپر فرونت

به‌مثابه‌ شکلی از تئوری فاشیستی و فاشیستی کردن تئوری

پوپولیسم التقاطی و التقاط پوپولیستی، از کوپر فرونت تا توتالیتاریسم

حسن معارفی‌پور

نوشتار حاضر شامل متن‌های است که بخش‌هایی از آن پیشتر به صورت پراکنده بحث و در قالب ایده‌هایی در فضای مجازی از جمله کلاب‌هاوس منتشر شده است. نوشتار زیر اما اهداف متفاوتی را دنبال می‌کند که خواننده می‌تواند در پروسه خواندن آنها را به صورتی ملموس‌تر دریابد. در مرحله اول تلاش می‌شود تا جایی که ممکن است ماهیت و دیدگاه‌های التقاطی و نقاط اشتراک جریانات کنسرواتو و راست پوپولیستی را که در فرمت‌های مختلف پدیدار می‌شوند، هرچند به صورتی فشرده، اما از زاویه دید مارکسیستی مورد نقد و بررسی قرار دهد. هدف اصلی این مطلب اما نشان دادن پدیده‌ای به اسم "Querfront" است. که اشکال مختلف آن را به صورتی خلاصه در اینجا مورد واکاوی قرار خواهد گرفت. با وجود اینکه بخشی از نمایندگان این تفکر التقاطی (راست و چپ) در ظاهر می‌خواهند خود را مخالف طرف مقابل نشان دهند و به عنوان دشمن علیه دیگری وارد جنگی ایدئولوژیک شوند، اما هسته اصلی تفکر جریانات کوپرفرونت بر یک منطق استوار است و آن منطق "عقل‌ستیزی" است؛ عقل‌ستیزی‌ای که خود مرحله‌ای پیشرفته‌تر از "عقلانیت‌ابزاری" است، به همان صورتی که فاشیسم مرحله‌ای اعلی‌تر از لیبرالیسم است. عقل‌ستیزی کیفیت متفاوتی از عقلانیت‌ابزاری تمامیت‌خواه را جایگزین منطق عقلانیت‌ابزاری و شی‌ء‌واره می‌کند. عقلانیت‌ابزاری منطقی کاپیتالیستی است که به "عقلایی" کردن مناسبات تولیدی در خدمت منافع سرمایه‌داری و سرمایه‌داران در چارچوب نظام کاپیتالیستی تأکید می‌ورزد و به معنی واقعی کلمه شی‌ء‌وارگی آگاه را نمایندگی می‌کند و فتیسیسم کالایی را به عنوان "ترقی‌خواهی" ارائه می‌دهد. لیبرالیسم به عنوان یکی از اشکال شی‌ء‌ حاکمیت سرمایه‌داری نمایندۀ این منطق‌ابزاری است. عقل‌ستیزی یا ویرانی عقل اما صورتی افراطی‌تر از عقلانیت‌ابزاری است، صورتی که برای حفظ مناسبات تولید کاپیتالیستی حاضر است هر رقیبی را از میدان به در کند. در فصل اول "اشکال مختلف حاکمیت بورژوازی از گذشته تا امروز؛ لیبرالیسم و فاشیسم" این مسئله را به شکل تاریخی اما مختصر توضیح خواهیم داد.

قبل از هر چیز لازم است اشاره شود که نمایندگی مواضع چپ و راست، کنسرواتو و انقلابی، فاشیستی، سوسیالیستی یا لیبرالی و فاشیستی و مذهبی و سکولار به شکل هم‌زمان پدیدۀ جدیدی نیست و همواره در تاریخ وجود داشته است. مسئله تناقض در اندیشه و رفتار، گفتار و کردار تا حدودی پدیده‌ای عادی است، چرا که در پی شکل‌دهی به مناسبات اجتماعی متناقض و وارونه به صورت رفتار و اندیشه وارونه در انسان است. هدف این نوشتار اما بررسی این پدیده از زاویه روان‌شناسی اجتماعی و روان‌کاوی نیست، بلکه نگارنده در این مطلب تلاش می‌کند به یک پدیده‌ای بپردازد که شاید در فضای زبان فارسی به این شکل بررسی نشده است و آن پدیده‌ای به اسم کوپرفرونت در کنار بررسی اشکال مختلف آن است.

یکی از اهداف اصلی این نوشتار نشان دادن ماهیت ارتجاعی ایدئولوژی‌ست که Querfront نمایندگی می‌کند. کوپرفرونت نمایندۀ ایدئولوژی مبتنی بر هم‌زمانی راست و چپ اندیشیدن است به تعریف دیگر ترکیب تقاطعی اندیشه‌های چپ و راست است. این ترکیب می‌تواند اشکال متفاوتی به خود بگیرد که در اینجا تلاش می‌شود این اشکال بررسی شوند.

به دنبال پایان "عصر طلایی گوته" و پایان "ماه عسل" انقلاب‌های بورژوازی در اروپا و گسترش انقلاب در قالب جنگ‌های ده ساله استعمارگرایانه به اسم صدور انقلاب، که با شکست انقلاب 1848 در اروپا وارد "عصر نقره‌ای" شد. "عصر نقره‌ای" یا همان بازگشت ارتجاعی به دوران ماقبل انقلاب کبیر فرانسه که در فرانسه منجر به سرکار آمدن بناپارتیسم شد. این دوران یک وضعیت پارادوکسیکال است که خود را در ادبیات به اشکال مختلف بازنمایی می‌کند. مارکس در کتاب "مجدد هم بروم به این دوران می‌پردازد. انگلس در کتابچه "انقلاب و ضد انقلاب در آلمان" تلاش می‌کند (Lukács 1970, 10ff).

کویرفرونت در اینجا به دو مفهوم اصلی مورد نقد و ارزیابی قرار داده می‌گیرد. یک‌بار در مفهوم اولی‌ه خود یعنی همان مفهومی که در جمهوری وایمار توسط "انتلکتوئل‌های نازیست برای ادغام اندیشه‌های سوسیالیستی و فاشیستی به کار برده می‌شد؛ و یک بار در مفهوم دومی که از ایدئولوژی کویرفرونت که در این مطلب به آن پرداخته می‌شود، یعنی همان مفهوم "توتالیتاریسم" که "کمونیست‌ها و فاشیست‌ها" و یا فاشیسم و کمونیسم را یکسان می‌انگارد. اگر تلاش برای همکاری بین فاشیسم و کمونیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی کویرفرونت حداقل در آلمان منجر به سرکار آمدن فاشیسم ۳۰-یتلری شد، یکسان خواندن کمونیست‌ها و فاشیست‌ها از جانب سوسیال‌دمکرات‌ها و نپوستن سوسیال‌دمکراسی به جنبش آنتی‌فاشیستی و شکل‌دادن به یک "جبهه‌ی آهنین" به‌جای پیوستن به جنبش آنتی‌فاشیستی‌ای که توسط حزب کمونیست آلمان هدایت می‌شد، از جانب حزب سوسیال‌دمکرات آلمان و همکاری این سوسیال‌دمکرات‌ها با راست‌ها، محافظه‌کاران، فاشیست‌های ارتش آزاد، کلاه خودپوشان و ... علیه کمونیست‌ها و فاشیست‌ها، به همان اندازه عقل‌ستیزانه بود که تلاش فاشیست‌ها برای شکل‌دادن به یک ناسیونال سوسیالیسم عقل‌ستیزانه و ضد انقلابی. یک بخش دیگر از جریان کویرفرونت جریان موسوم به پست‌مدرن است، چه جناح کلونیالیستی پست‌مدرن که مکتب فرانکفورت، که جریانات برآمده از آن بر سر تفسیر دوران پسافاشیستی به دفاع از رژیم آپارتاید اسرائیل پرداختند و جریانات موسوم به آنتی دویچ که با جریان انفانگلیکال در برخورد به اسرائیل موضعی مشابه اتخاذ کردند که هم شامل پست‌مدرن‌های آمریکایی و چه جناح "اورینتالیستی" آن که شامل پساختارگرایانه فرانسوی و مکاتب پساستعماری می‌شود.

طیف دیگری از کویرفرونت‌ها به دنبال جنگ کوزو بخشاً به شکل افراطی‌تری به دنبال فاجعه‌ی یازده سپتامبر شکل گرفتند، اگرچه این جریان که "آنتی دویچ" نام گرفت مشخصاً پدیده‌ای مختص آلمان است و به نوعی بر سر تفسیر آلمان پساشویتز و دفاع از صهیونیسم به شکلی اخلاقی به طرفدار صهیونیسم تبدیل شده است. (Kurz 2003) بعدها در مخالفت با اتحاد دو آلمان بعد از فروپاشی شوروی و پیوستن آلمان شرقی به آلمان غربی وارد مرحله‌ی دیگری می‌شود و با جنگ کوزو و عراق رسماً به یک جریان مدافع تروریسم جهانی و امپریالیسم تبدیل می‌شود (Hanloser 2021) اما این جریان در آمریکا و بعضاً در میان اپوزیسیون ایرانی هم نمایندگانی دارد. جریانی که به‌ظاهر خود را آنتی‌ناسیونالیست می‌خواند، اما تا مغز استخوان ناسیونالیست و خواهان همبستگی بدون قید و شرط با اسرائیل است. نقد مناسبات کاپیتالیستی را شاخه‌های صهیونیستی این جریان به کلی کنار گذاشته‌اند تا جایی که ترامپ و نتانیاهو را به‌عنوان رهبران خود قبول دارند. جریان آنتی دویچ رسماً یک جریان نفوفاشیستی است که هم‌زمان از رتوریک چپ بهره می‌برد و در تظاهرات آنتی‌فاشیستی در اروپا با پرچم اسرائیل حضور پیدا می‌کند. حزب کمونیست کارگری ایران از زمانی که منصور حکمت در مصاحبه با صفا حائری اسرائیل را تنها دمکراسی مدرن‌ترین دولت خاورمیانه خواند^۱ و کپی‌برداری‌های منصور حکمت از نویسندگان مارکسیست

^۱ از آنجایی که مدافعین مختلف منصور حکمت هر کدام به شکلی از اشکال به تفسیر او می‌پردازند، لازم می‌دانم برای اینکه این جریان کویرفرونت طرفدار ناتو ما را به دفاع از جریان فاشیستی محور مقاومت محکوم نکنند، نقل قول منصور حکمت را اینجا مستقیماً بیارم. من اگر زمانی ذره‌ای به مباحث اولیه‌ی منصور حکمت در مورد مارکسیسم انقلابی داشتم، از ابتدا با تمام فرقه‌های اولتراراست طرفدار حرم دشمنی داشتم و مقالات متفاوتی در نقد این جریان منحن فاشیستی طرفدار سپاه پاسداران و بیت رهبری نوشتم.

در زیر یک پارگراف از مقاله منصور حکمت و لینک این مصاحبه را خواهم آورد:

" صفا حائری: در مورد جهان صحبت کنیم و از مناطق خودمان در خاورمیانه شروع کنیم. بنظر شما روابط با کشورهای این مناطق، از جمله اسرائیل، چگونه باید باشد؟

در مورد مسئله ناسیونالیسم از جمله کتاب‌های "اجتماعات خیالی"، بندیکت اندرسون و کتاب "ملل و ناسیونالیسم" اریک هابسباوم منتشر شده است²، که خود رسماً به یک جریان راست جدید کوپرفرونت تبدیل شد. نماینده اصلی این جریان کوپرفرونت در حال حاضر در بین جریانات کمونیسم کارگری فرقه "حمید تقوایی" و سازمان اکس مسلم است. آنها مثل آنتی دویچ‌های ناسیونالیست و پرواسرائیل رسماً از کشتار فلسطینیان دفاع نمی‌کنند، اما وقتی نمایندگان اکس مسلم با سفیر اسرائیل ملاقات می‌کنند و در مسئله فلسطین و اسرائیل جانب اسرائیل را می‌گیرند، رسماً به جریان نفوفاشیستی راست جدید در اروپا پیوسته‌اند. این جریان به واسطه ارتباط با اپوزیسیون ایرانی هم نزدیک به سلطنت‌طلبان حکومتی و جریانات پان‌ایرانیستی است، اگرچه منصور حکمت به‌ظاهر خود را آنتی ناسیونالیسم می‌دانست، منتها در پراکسیس سیاسی و اجتماعی مربوط به کمونیسم کارگری، ناسیونالیست بودن و پروغرب بودن، این جریان راستگرایی آن را برای همگان روشن کرده است.

طیف دیگری از جریان کوپرفرونت که اینجا به آن اشاره می‌شود، اما به‌صورت جداگانه مورد بررسی قرار نمی‌گیرد، جریان به‌اصطلاح آنتی امپریالیست و احزاب و متفکران بازمانده از تفکر جنگ سردی است. یکی از رهبران فکری این جریان در سطح جهانی سمیر امین است. احزاب استالینیست در اروپا و جریانات "محور مقاومتی" در ایران، سایت‌ها و رسانه‌هایی همچون "مجله هفته"، "سایت امید"، "سایت پراکسیس" و افرادی مانند سید مجید حسینی در ایران، امیر خراسانی، مهدی گرایلو و دیگر دوروبری‌هایشان در داخل کشور و در خارج محافلی سابقاً توده‌ای و اکثریتی و همچنین افرادی همچون محسن مسرت، مرتضی محیط، بهمن شفیق، پریسا نصرآبادی، علی علیزاده و همچنین افرادی که سابقاً عضو "دانشجویان آزادی‌خواه و برابری‌طلب" بودند، هم به شکلی از اشکال نماینده این تفکر کوپرفرونت هستند. در یک نوشتار

منصور حکمت: من نظر شخصی خودم را می‌گویم که ممکن است نظر سازمانی نباشد. کشورهای عربی را در نظر بگیریم. بیشتر آن‌ها اگرچه نه همه‌شان، فاسد، دیکتاتور، غاصب، غیردمکراتیک و مرتجع هستند. مشکل اساسی ما با اسرائیل این است که کشور بر اساس مذهب بنا شده است و این علیه سیاست ما در امر برابری همه مردم دنیا نظر از مذهب، جنسیت، قومیت، نژاد و غیره است. چیزی که امروز در مورد اسرائیل صادق نیست. از سوی دیگر ما همچنین اسرائیل را به مثابه ملتی که در اینجا به دنیا آمده است در نظر می‌گیریم. به لحاظ سیاسی، اسرائیل مدرن‌تر، دمکراتیک‌تر و غربی‌شده‌تر است. اگر زندان‌های مخصوصی دارد، ولی امکان اعتراض و انتقاد هم در آنجا هست. چیزی که فکر نمی‌کنم در زندان‌های ملک حسین و ملک فهد امکان داشته باشد.

ما همچنین به سیاست اسرائیل در قبال اعراب و ساکنین اولیه این کشور، که از همه حقوق خود در مورد سرزمینشان و زندگی در کشوری که در آن متولد شده‌اند محروم شده‌اند، معترضیم. این به نظر ما غیردمکراتیک، غیربشری و غیرمتمدنانه است. اما این خود موضوع بحث دیگری است که شاید موضوع اصلی سؤال شما نباشد.

صفا حائری: حق با شماست. سؤال من این است؛ آیا ایران باید روابط دیپلماتیک با اسرائیل داشته باشد یا نه؟

منصور حکمت: اگر ما در قدرت باشیم، دولت اسرائیل را به رسمیت می‌شناسیم. ما همچنین پروسه صلح را حمایت می‌کنیم. ما فعالیتهای سازمان‌هایی نظیر جهاد اسلامی و حماس را، نه به خاطر اسرائیل بلکه به خاطر اصول خودمان، محکوم می‌کنیم. ما اما مخلصانه و تماماً از حق مردم فلسطین برای احقاق حقوق برحقشان دفاع می‌کنیم. " (مصاحبه ی صفا حائری با منصور حکمت، ژانویه ی 1999)

<http://hekmat.public-archive.net/fa/3220fa.html>

² کافی است مقدمه ی کتاب ملل و ناسیونالیسم هابسباوم و مقدمه ی کتاب بندیکت اندرسون را با این مصاحبه منصور حکمت مقایسه کنید، تا به این نتیجه گیری برسید که این "نظریات" حکمت چیزی جز کپی برداری ناشیانه بدون مراجعه به منابع اصلی نیست.

<http://hekmat.public-archive.net/fa/0700fa.html>

به صورت جداگانه به این جریان راست جدید و نئوفاشیستی پرداخته‌ام که خود را آنتی‌امپریالیست قلمداد می‌کند. آنتی‌امپریالیسم فیک در واقع چیزی جز ایدئولوژی توطئه‌ کویرفرونتی، دفاع شرمگینانه و بخشاً آشکار از فاشیسم اسلامی و توجیه ملیتاریسم امپریالیستی منطقه رژیم جمهوری اسلامی نیست.^۳

بخشی از نمایندگان تفکر کویرفرونت و التقاطی، کسانی که متأثر از "دیالکتیک روشنگری" و "تئوری توتالیتراریسم" حامل تفکرات التقاطی با بهره‌گیری از فصل اول دیالکتیک روشنگری آدورنو و هورکهایمر و فصل سوم "مبانی حاکمیت مطلق" از هانا آرنت که به "توتالیتراریسم" ترجمه شده است، کمونیست‌ها و فاشیست‌ها و یا کمونیسم و فاشیسم را یکسان می‌دانند، اگرچه هانا آرنت تا دهه پنجاه نگاه موافقی به لیبرالیسم نداشت و این در بخش اول و دوم کتابش کاملاً روشن است، در مقابل آدورنو و هورکهایمر هم در بخش "صنعت فرهنگ" کتاب "دیالکتیک روشنگری" علیه لیبرالیسم که همچون فاشیسم و "سوسیالیسم اردوگاهی" به دنبال مهندسی افکار هستند، موضع می‌گیرند و ظاهراً این دو سرکوب کمونیست‌ها در آمریکا و تروریزه کردن فعالیت چپ و کمونیستی توسط لیبرالیسم حاکم در تبعید را مدنظر داشتند. در ایران اما از آنجایی که فاشیست‌ها و راست‌های افراطی خجول و عوامل دولتی و پلیسی وابسته به نهادهای امنیتی قدرت جرئت ندارند با هویت واقعی خود یعنی هویت فاشیستی به نقد کمونیسم بپردازند، تلاش می‌کنند از طریق آویزان شدن به لیبرالیسم و "تئوری" "توتالیتراریسم" به کمونیست‌ها حمله می‌کنند. با توجه به اینکه در شرایط پیشاانقلابی حاکم بر ایران مسئله تبلیغ اندیشه‌های کمونیستی و دفاع از حقانیت مارکسیسم در مقابل تفکرات التقاطی و کویرفرونت جایگاه ویژه‌تری پیدا کرده است، لازم دانستم مباحث پراکنده‌ای که بخشی از آن‌ها را قبلاً در فضاهای متفاوت مطرح کرده بودم را اینجا به شکل یک نوشتار منسجم بیاورم و بخشی از مباحث را هم مورد بازنگری قرار بدهم.

اگرچه بخشی از این نوشتار به نقد و بررسی نظریات هانا آرنت می‌پردازد- هانا آرنتی که در نظر آنتی‌کمونیست‌های فاشیست ایرانی لیبرال‌نما و حتی بخشی از فاشیست‌های شرمگین در سطح جهانی یا بهتر است بگوییم که اولتراکنسرواتیوهای که مرزشان با فاشیسم به تار مویی بسته است جایگاهی ویژه دارد- اما به هیچ‌وجه هدف این نوشتار بررسی کلیت نظریات هانا آرنت و نقد و بررسی جنبه‌های متفاوت این نظریه نیست، بلکه هدف نشان دادن شباهت این اندیشه‌ها و همسویی آن با بخش زیاد از تفکرات راست‌قدیم و جدید است. همان‌طوری که "دیالکتیک روشنگری" آدورنو و هورکهایمر باز تولید اندیشه عقل‌ستیزانه هایدگری و نرمالیزه کردن دفاع از متفکرین فاشیسم و اعلام دشمنی با سوسیالیسم و مدرنیسم است، به همان اندازه تفکرات هانا آرنت از دهه پنجاه به بعد دقیقاً چنین خواستگاهی را دنبال می‌کند و بی‌دلیل نیست که آرنت و فرانکفورتی‌ها را "فرزندان فکری هایدگر" می‌دانند (Wolin 2015).

از آنجایی که هانا آرنت در میان "متفکرین" قرن بیستم، جایگاه ویژه‌تری نسبت به سایر متفکرین پیدا کرده است، بخشی از این نوشتار به بررسی انتقادی این "متفکر" التقاطی‌اندیش و همراه با فاشیسم است، ارتباطی که عموماً یک ارتباط یک‌طرفه است. هانا آرنت اگرچه متفکرینی چون هایدگر، کارل شمیت، شپنگلر و سایرین را ستایش می‌کند، اما آنان در واقعاً نظر موافقی به نظریات او نداشتند. این نوشتار از یک طرف تلاشی است برای مقابله با عقل‌ستیزی و نشان دادن ماهیت ارتجاعی و التقاطی اندیشه‌های هانا آرنت و تمام کسانی که جهان‌بینی مشابه‌ای را نمایندگی می‌کنند، و از طرف دیگر نقد روشنی بر تناقضات عقل بورژوازی و همچنین زدن تیشه به ریشه عقل‌ستیزی و فاشیسم است. بدون شک نویسنده این

برای اطلاعات بیشتر به این نوشتار [مرجع کنید](#).³

سطور در اینجا فرصت پرداختن به تمام جنبه‌های "تفکر" التقاطی هانا آرنه و شاخه‌های فکری و افرادی که این جا آورده نقد و بررسی می‌شوند را ندارد و این ادعا را هم نمی‌شود داشت که بتوان در یک مقاله کوتاه که باهدف دیگری نوشته شده است، به بررسی تمام جنبه‌های اندیشه‌های نمایندگان عقل‌ستیزی در آلمان، فرانسه و دیگر کشورها پرداخت. اما از آنجایی که امروز فاشیست‌ها و نازی‌های ایرانی زیر نام "مبارزه با توتالیتاریسم، به کمونیسم می‌تازند و با بهره‌گیری از نظریات کوئیرفرونتی کسانی چون هانا آرنه در مورد "توتالیتاریسم" تلاش دارند که کمونیست‌ها را با نازی‌ها مقایسه می‌کنند، تلاش می‌شود تا حدودی مواضع مشوش هانا آرنه به‌عنوان یکی از جنجال‌برانگیزترین و مهم‌ترین متفکرین حوزه کوئیرفرونت را با مراجعه به کتاب‌های خود و نقدهایی که دیگران به او داشته‌اند را برای مخاطب روشن کنم و نشان دهم که این مواضع مشوش تا چه اندازه ارتجاعی و حتی در بسیاری از موارد بر اساس تحلیل‌های خود هانا آرنه در سال‌های چهل تا پنجاه با فاشیسم منطبق است و یا خود فاشیسم تکامل این ایده‌های افراطی لیبرال امپریالیستی است. "دیالکتیک روشنگری" به شکلی از اشکال نماینده نظریه "توتالیتاریسم" آرنه است و حتی در مقدمه 1969 بر چاپ جدید این کتاب آدورنو و هورکهایمر مفهوم "توتالیتاریسم" را در مورد معضلات و کشمکش‌های کشورهای جهان سوم را دوباره مطرح می‌کند (Horkheimer und Adorno 1988, S. 9).

از آنجایی که مقایسه فاشیسم با کمونیسم توسط آکادمیسین‌های دست راستی و احزاب راست افراطی - که در واقع خود نماینده فاشیسم هستند و یا بیشترین شباهت را به فاشیست‌ها دارند - تبدیل به یک پدیده عادی در ایران شده است، لازم دانستم در این جا به نقد این جریانات به‌ظاهر ناهمگون بپردازم. اخیراً هم به جز مباحث شفاهی در فضای مجازی و به‌ویژه کلاب‌هاوس در این زمینه، به موارد مکتوب زیادی از این تعرض به کمونیسم برخورده‌ام و در اینجا لازم می‌دانم که به یکی از این دو مورد اشاره کنم. این دو مورد اینجا از یک جامعه آنتی‌کمونیستی راست جدید ایرانی فاکتور گرفته شده‌اند؛ ولی این ایدئولوژی التقاطی راست افراطی یک پدیده رایج در فضای آکادمیک، امنیتی و اجتماعی نه‌تنها ایران و حتی بیشتر کشورهای دنیا هم هست.

هانا آرنه که به اشتباه به‌عنوان تئوریسین "توتالیتاریسم" شناخته می‌شود، نه اولین کسی است که در این حوزه صحبت کرده است و نه چیز جدیدی را مطرح کرده است. هانا آرنه نماینده نوع خاصی از کوئیرفرونتیسم است که با کوئیرفرونتیسم دوران جمهوری وایمار در عین تفاوت‌ها، شباهت‌های بنیادین و حتی انطباق زیادی هم دارد. کوئیرفرونت را می‌توان به‌عنوان تلاشی برای ادغام تفکرات چپ و به هم پیوندزدن راست و چپ، سوسیالیسم و ناسیونالیسم، مارکسیسم و آنتی‌مارکسیسم، انقلابی‌گری و محافظه‌کاری و غیره قلمداد کرد. "تئوری توتالیتاریسم" هانا آرنه در واقع تلاشی برای نقد "حاکمیت مطلق" و نژادپرستانه لیبرالیسم امپریالیستی بود و این در دو فصل آغازین کتابش به روشنی بیان شده است، اما فصل سوم کتاب که در دوران جنگ سرد و بمباران تبلیغاتی آنتی‌کمونیستی نوشته شده است، دقیقاً هم‌راستا با ایدئولوژی آنتی‌کمونیستی رژیم‌های سرکوبگری و راسیستی که در سراسر جهان ردپای نسل‌کشی، تروریسم و به بردگی گرفتن مردم، حمایت از کودتا و رژیم جنج است، همان رژیم‌هایی که هانا آرنه در فصل اول و دوم کتابش به نقد آن‌ها می‌پردازد. در فصل سوم که در آن اتحاد جماهیر شوروی را با فاشیسم هیتلری مقایسه می‌کند، ظاهراً همان فصلی است که به ابزاری در راستای پروپاگاندای آنتی‌کمونیستی و توجیه برده‌داری لیبرالی می‌شود. ورژن مبتذل‌تری از "تئوری" "توتالیتاریسم" هست که "تئوری نعل اسب" خوانده می‌شود.

تحت تأثیر این کتاب آرنه بالترین ابتدال‌ها را به اسم "تئوری نعل اسب" برای مبارزه با "افراطی‌گری چپ" و "راست" نمایندگی می‌کنند و برای اینکه کمونیسم و جنبش کمونیستی را نقد کنند، فاشیست‌ها و نئونازی‌هایی که در روز روشن در خیابان‌های اروپا انسان‌های بی‌دفاع را می‌کشند و به گلوله می‌بندند و خواهان پاک‌سازی قومی هستند را با کمونیست‌ها و انسان‌های انقلابی‌ای که در بالاترین حالت اعتراضی یک سطل زباله را آتش می‌زنند و شیشه نوشابه‌ای را به سمت پلیس پرت می‌کنند، یکسان می‌دانند. نمایندگان این تئوری توطئه موسوم به تئوری نعل اسب، اگرچه اغلب خود را نماینده "راست میانه" قلمداد می‌کنند، اما در راست‌روی نه‌تنها مرزهای فاشیسم را پشت سر گذاشته‌اند، بلکه دقیقاً با توجیه ایدئولوژیک جنایت‌های فاشیست‌ها، فضا را برای فعالیت سیاسی نیروهای فاشیستی فراهم می‌کنند؛ اگر خود حتی از اعضای این گروه‌های اولترا فاشیستی و تروریست نباشند.

در این نوشتار تلاش می‌شود، نظریه‌ای طرح شود که بدون شک نیازمند تعمق و تفکر بسیار بیشتری از مقاله حاضر است و آن بررسی اشکال مختلف اندیشه التقاطی و پوپولیستی جریان‌ات و متفکرین نماینده ایدئولوژی کوپرفرونت است که علی‌رغم تمایز در فرم، همه از یک خاستگاه طبقاتی و سیاسی مشخص می‌آیند و تمام این اشکال اندیشه در بسیاری مسائل تاکید یکسانی بر سر حفاظت از مالکیت خصوصی بر ابزار تولید دارند. یکی از این نقاط اشتراک به هم پیوند دادن تفکرات چپ و راست است، اشتراک دیگر پایبندی تمام این تفکرات به‌ظاهر خرده‌بورژوازی به مناسبات تولید کاپیتالیستی است علی‌رغم اینکه خود آن را انکار و یا توجیه کنند. از طرف دیگر این گرایش‌ها ممکن است به دشمنی با یکدیگر هم برخیزند، ولی دیدگاه طبقاتی متفاوتی نمایندگی نمی‌کنند. ممکن است بخشی از آنان طرفدار امپریالیسم غرب باشند، بخشی طرفدار امپریالیسم شرق و جریان‌ات ارتجاعی و فاشیستی موسوم به "آنتی‌امپریالیست" و "محور مقاومت"، طرفدار "آنتی‌امپریالیسم" "ناتویی" و "زلنسکی" باشند. برخی از این کوپرفرونت‌های محلی و منطقه‌ای همچون اوجالان هم‌زمان خود را طرفدار آنارشیسم و اکولوژی بدانند، اما در عین حال از بازگشت به دوران باستانی و زندگی قبیله‌ای هم دفاع کنند و از پیامبر اسلام و پاتریوتیسم هم دفاع کنند⁴. برخی از این کوپرفرونت‌های پوپولیست در سطح جهانی همچون جان کلاندر می‌شیا و ژیزک هم به استالینیسم و "سوسیالیسم اردوگاهی" علاقه دارند و هم به‌نوعی اقتدارگرایی افراطی تمایل دارند و با لیبرالیسم و قوانین لیبرالی و استانداردهای دوگانه مشکل دارند، اما به‌نوعی اقتدارگرایی راست افراطی را جذاب می‌دانند.

اشکال مختلف حاکمیت بورژوازی از گذشته تا امروز؛ لیبرالیسم و فاشیسم

در کل تاریخ بورژوازی از دوران شکل‌گیری این مناسبات تولید کاپیتالیستی تا امروز، حاکمیت از دو حالت کلی خارج نبوده است، یا یک حاکمیت لیبرالی با زیرشاخه‌های مختلف خود بوده است یا یک حاکمیت فاشیستی. ممکن است کسانی پیدا شوند و بگویند پس آیا می‌توان همچنان فاشیسم را (به‌عنوان نوعی بربریت مدرن و مدرنیزه کردن بربریت) را با کمونیسم (به‌عنوان یک سیستم مبتنی بر لغو تمام اشکال بردگی و بربریت) مقایسه کرد. جواب به این سؤال نه است. راینهارد کوئتل یکی از متفکرین مارکسیست و شخصیت‌های آنتی‌فاشیست از مکتب مارکسیستی ماربورگ در آثار خود در مورد لیبرالیسم و فاشیسم به‌صورت ضمنی و صریح اعلام می‌کند که اشکال حاکمیت در نظام سرمایه‌داری یا لیبرالی و یا فاشیستی یا ترکیبی از این دو حالت حاکمیت در کلیت خود بود است. او تفاوت بنیادینی بین فاشیسم و لیبرالیسم در برخورد به مسئله اقتصاد بسان مارکسیست‌های دیگر قائل نیست و فقط فرم حاکمیت لیبرالیسم و فاشیسم را متفاوت می‌داند. لیبرالیسم

⁴ توجه ی شما را به یک کتابچه از عبدالله اوجالان جلب می‌کنم به زبان کردی سورانی زیر نام "نیسلام و نیشتمان په روه ری" در فارسی اسلام و مهین پرستی جلب می‌کنم. این نوشته ی اوجالان در رابطه ی بین مساله ی کرد و اسلام در سال 2014 توسط آکادمی علوم اجتماعی اوجالان چاپ شده است و اوجالان آن را در رابطه با کنگره ی اسلامی نوشته است.

شکل حاکمیت بورژوازی در دورانی است که انباشت سرمایه الزاماً نیاز به اقتدارگرایی افراطی ندارد و از راه‌های معمول و قانونی در چارچوب مناسبات سرمایه‌داری پروسه انباشت سرمایه می‌تواند صورت بگیرد. لیبرالیسم زمانی که نتواند از طریق شیوه معمول و "مشروع" در چارچوب حاکمیت پارلمانتاریستی حاکمیت سرمایه را تضمین کند، چاره‌ای جز حرکت به سوی منطق فاشیستی و اقتدارگرایانه ندارد. فاشیسم نوعی اقتدارگرایی افراطی و هم‌شکلی از یک حکومت نظامی دائمی است که تلاش می‌کند هرگونه مقاومت در مقابل منطق استثمارگرانه سرمایه‌داری را با قهر ضدانقلابی و دولتی سرکوب کند، تا منفعت سرمایه و دولت را حفاظت کند.

راینهارد کوئتل در کتاب لیبرالیسم تلاش می‌کند تا از یک طرف تصور لیبرالیسم و لیبرال‌ها از انسان به طور عام را مورد بحث و ارزیابی قرار دهد و از طرف دیگر با بررسی تاریخی ماتریالیستی لیبرالیسم، تناقضات و دوگانگی بین تئوری و عمل این نظام را نشان دهد. او می‌نویسد لیبرالیسم از یک طرف روی آزادی فردی و "آزادکردن" انسان از زمین و غیره تأکید دارد و از طرف دیگر تصویری وحشیانه از انسان دارد و انسان را به عنوان *homo economicus* یعنی انسان اقتصادی‌ای که تنها به منافع فردی خودش می‌اندیشد، ارزیابی می‌کند. این تصور از انسان تصویری به‌شدت مبتدل و غیرماتریالیستی است. انسان به قول مارکس محصول شرایطی است که در آن به بالندگی می‌رسد و یا دچار بیگانگی، انزوا و حقارت در آن می‌شود. انسان اما با پراکسیس خود شرایط محیطی خود را می‌سازد و بازتولید می‌کند. مارکس هرگز معتقد نبود که لیبرالیسم انسان را به رهایی یا آزادی جوهری می‌رساند، اگرچه آزادی فرمالی که با شکل‌گیری بورژوازی به رهایی کارگر از زمین و رهایی مشروط بردگان بعد از انقلاب آمریکا و گسترش نوعی "سکولاریسم" دولتی شده بود را برخلاف لاسال که تفاوتی بین کارگر و برده قائل نبود و از رهایی بردگان در آمریکا دفاع نمی‌کرد، می‌دید (Kühnl 1999).

آنچه اما لیبرالیسم به‌عنوان آزادی به مردم می‌فروشد، در واقع چیزی جز آزادی به بردگی کشیدن کارگران در چارچوب "قرارداد اجتماعی" نیست، قراردادی که به شکل قانونی توسط دولت مدافع طبقه سرمایه‌دار به کارگران تحمیل می‌شود و کارگر بین تن‌دادن به قراردادی به‌ظاهر آزادانه برای فروش نیروی کار خود و استثمار شدنش و مردن تدریجی از گرسنگی در صورت سرباز زدن از این قرارداد، باید اولی را انتخاب کند. این "آزادی" فرمال در واقع چیزی جز یک دیکتاتوری اقتصادی و به‌گروگرفتن زندگی انسان‌ها نیست (Kühnl 1990b).

در کتاب "فاشیسم"، کتاب به زبان فارسی اما زیرعنوان "فاشیسم، مفر جامعه سرمایه‌داری از بحران"⁵ ترجمه شده است، کوئتل تعریف جامعی از فاشیسم ارائه می‌دهد که می‌توان آن را تعریفی همه‌جانبه و مارکسیستی از فاشیسم خواند، تعریفی که کاملاً در مورد حاکمیت جمهوری اسلامی صدق می‌کند. او برخلاف کسانی که فاشیسم را به حاکمیت عقب‌مانده‌تر جناح سرمایه‌داری مالی و غیره می‌خواندند، فاشیسم را ایدئولوژی‌ای قلمداد می‌کند که بر یک‌سری اصول و مبانی پایبند است که در اینجا به‌صورت خلاصه این اصول را می‌آورم:

- ا. ایدئولوژی امت واحد و در ارتباط با آن، ناسیونالیسم؛
- ب. ایدئولوژی اقتدار که به اصل رهبری یا پیشوایی برمی‌گردد؛
- ج. ایدئولوژی مبتنی بر تایید مالکیت خصوصی که مبنایی ضدکمونیستی است.

⁵ اسم کتاب در زبان آلمانی،

Formen der bürgerlichen Herrschaft (1. Liberalismus 2. Faschismus)

یعنی اشکال حاکمیت بورژوازی (1. لیبرالیسم 2. فاشیسم)

من نمی‌دانم چرا برخی از مترجم‌ها وقتی عنوان یک کتاب را تغییر می‌دهند، آن را قید نمی‌کنند.

جذب برخی جنبه‌های ضد سرمایه‌داری که در واقع در نظر متوجه سرمایه‌داری بزرگ است، اما در واقع این جنبه‌های به‌وسیله دیگر جنبه‌های ایدئولوژی فاشیستی - یعنی پایبندی به مالکیت خصوصی - از لحاظ سیاسی کامل تعدیل می‌شوند.

د. فلسفه سپر بلا که همواره دنبال توجیهی به‌ظاهر قابل قبول برای نابسامانی‌های اجتماعی است و موضوعاتی را به دست جامعه‌ی ناراضی می‌دهد، تا کینه و تنفر خود را بدون کمترین خطری متوجه این موضوعات کنند.

ه. و در پایان ملیتاریسم که توده مردم را از لحاظ ذهنی آماده جنگ می‌کند" (Kühnl 1990b) برگرفته از ترجمه فارسی با یک‌سری تغییرات در نتیجه مقایسه با متن آلمانی. ص 26 متن فارسی و 85 متن آلمانی)

برای بحث در مورد فاشیسم می‌توانید به کتابچه پیشتر منتشر شده از من با عنوان "فاشیسم، پیش‌زمینه‌ها، عناصر و پیامدهای آن در دنیای امروز" در لینک⁶ زیر مراجعه کنید. اینجا بحث در مورد فاشیسم را مجدداً مطرح نخواهم کرد.

پیشینه فاشیسم و تفکرات راست افراطی در میان نمایندگان محافظه‌کاری اولیه و سنت‌گرایان

فاشیسم مثل تمام ایدئولوژی‌های دیگر به پیشینه تاریخی و تئوریک نیازمند است. بدون این پیشینه تاریخی و تئوریک فاشیسم نمی‌توانست به‌عنوان یک ایدئولوژی عقل‌ستیز مدافع خشونت ضد انقلابی به نفع حفاظت از مناسبات تولید سرمایه‌داری در عمل شکل بگیرد و جنبش‌های اجتماعی را بسیج کند و به سمت قدرت‌گیری سیاسی برود.

در این قسمت تلاش می‌کنم با بررسی ای مختصر بخشی از نظریات متفکرانی که لوکاچ یا به آنان در ویرانی عقل نپرداخته است و یا بیرون از آلمان به‌عنوان مدافعین کنسرواتیسیسم و یا ضدانقلاب شناخته شده‌اند - نمایندگان ارتجاعی ضدانقلابی را که توسط فاشیست‌ها و نئوفاشیست‌ها مورد استفاده قرار گرفته شده است - را نشان دهم. یکی از خدمات بسیار مهم گئورگ لوکاچ که توسط مدافعان عقل‌ستیزی و لیبرال‌ها و آنتی‌کمونیسیت‌ها به‌شدت مورد تعرض قرار گرفته شده است، کتاب "ویرانی عقل" است. ویرانی عقل در واقع تلاشی برای فهم ریشه تفکرات فاشیستی در سطح بین‌المللی بود، اگرچه بعضاً این کتاب به شکل پلاکاتیو به متفکرین نازیسم و عقل‌ستیزان برخورد می‌کند، اما در کلیت خود روشی که لوکاچ در تحقیق بر می‌گزیند کاملاً درست است. آن طور که لوکاچ در پیشگفتار ویرانی عقل با عنوان "درباره بی‌منطقی به‌عنوان یک پدیده بین‌المللی در عصر امپریالیستی" می‌پردازد اما ضمن خواندن این مطلب برای خواننده روشن می‌شود که سراسر کتاب لوکاچ به بررسی تأثیر فلسفه و اندیشه عقل‌ستیز بر روی فاشیسم در آلمان متمرکز است. لوکاچ عنوان می‌کند که "فاشیسم به‌عنوان میراث تمام آلمان ارتجاعی وارد میدان می‌شود" و در جای دیگر در همین کتاب می‌نویسد که:

⁶ در این بخش از کتاب که به صورت گزینشی بخشی از کل متن را انتخاب کرده‌ام، تلاش می‌کنم از زاویه ماتریالیستی و مارکسیستی به بررسی فاشیسم، انقلابات و ضد انقلابات بپردازم و به شکل تئوریک تاریخی ماهیت جریانات فاشیستی و راست افراطی را تا جایی که زمان و مکان امکان داده است روشن نمایم. این تحلیل از فاشیسم اگرچه به هیچ وجه به عنوان نوشت‌های آکادمیک تنظیم نشده است و به شکلی جمع‌آوری مجموعه مقالاتی است که در زمان‌های مختلف و شرایط تاریخی مختلف نوشته شده‌اند، اما در کلیت خود ذات فاشیسم را به‌عنوان یک پدیده ضد انقلابی و امپریالیستی در چارچوب منطق بورژوازی آشکار می‌کند.

برای خواندن این مطلب می‌توانید به سایت صاحب این قلم، کانال تلگرامی‌ام و سایت‌ها و صفحات دیگر مراجعه کنید. بخش‌های دیگر این کتاب و ورژن نهایی‌اش امید است در آینده‌ی نه‌چندان دور در اختیار خوانندگان قرار داده شود. برای ادیت و تنظیم این بخش از کتاب از رفیق میلاد ع و رفیق صمد و کیلی و مسئولین کتابخانه گرایش مارکسی تشکر می‌کنم.

<https://t.me/Communismfornow/792>

<https://hassan-maarfipour.com/2022/09/24/%D9%81%D8%A7%D8%B4%DB%8C%D8%B3%D9%85%D8%8C-%D9%BE%DB%8C%D8%B4-%D8%B2%D9%85%DB%8C%D9%86%D9%87-%D9%87%D8%A7-%D8%8C-%D8%B9%D9%86%D8%A7%D8%B5%D8%B1-%D9%88-%D9%BE%DB%8C%D8%A7%D9%85%D8%AF%D9%87%D8%A7%DB%8C/>

«ناسیونال سوسیالیسم فراخوانی بزرگ به بدترین گرایش درونی ملت آلمان است» (Losurdo (Lukács 1967a, 9ff) (S. 17, 2015) اگرچه او به صورتی تقریباً کامل به تکامل پروسه عقل‌ستیزی در آلمان و تأثیرات این عقل‌ستیزی بر جنبش فاشیستی می‌پردازد، اما در میان متفکران غیر چپ و ضدانقلاب ناشناخته در ایران می‌توان به ادموند بورک نویسنده مرتجع کتاب "تاملاتی بر انقلاب در فرانسه" اشاره کرد (Lenke 1984, 134ff). کتاب ادموند بورک Reflexion on the Revolution in France به‌عنوان یکی از کتاب‌های اصلی برای توجیه مناسبات حاکم و گذشته علیه مناسباتی که در پی انقلاب کبیر فرانسه شکل می‌گرفت، شناخته می‌شود و شاید مهم‌ترین اثر ضد انقلابی باشد که در 1790 منتشر می‌شود. نقض کار لوکاچ این است که او از یک طرف مدعی است که عقل‌ستیزی را به‌عنوان یک پدیده جهانی مورد بررسی قرار دهد و از طرف دیگر وقتی نویسندگان و متفکرین راست افراطی و کنسرواتیو متفاوتی را انتخاب می‌کند و در مورد ده‌ها نویسنده می‌خواهد بنویسد، نمی‌تواند به‌صورت عمیق این متفکران کنسرواتیو، سنت‌گرا و عقل‌ستیز را ریشه‌ای نقد کند و از طرف دیگر در کل بررسی اش به جز یکی دو مورد از جمله جورج سورل تقریباً به هیچ عقل‌ستیزی خارج از آلمان اشاره نمی‌کند و این در حالی است که در خارج از مرزهای آلمان ضدانقلابی‌گری و عقل‌ستیزی همچون آلمان ریشه‌ای دیرینه داشته است. لوکاچ در آثار دیگر خودش بعضاً به این افراد برمی‌گردد، اما در "ویرانی عقل" این خلاء کماکان احساس می‌شود. بی‌دلیل نیست که آنتی‌کمونیسیت‌ها و مخالفین انقلابی‌گری کمونیستی و فلسفه کمونیسم، افرادی چون آدورنو در روزنامه Der Monat که از طرف سازمان CIA ساپورت می‌شد، خود لوکاچ را "به رنج بردن از ویرانی عقل" محکوم می‌کنند.⁷

بورک از مناسباتی که در مقابل انقلاب به تاریخ می‌پیوستند، به شکلی به‌شدت ارتجاعی دفاع می‌کند و انقلابی‌گری را اخلال در نظم عمومی قلمداد می‌کند. او به دولت جایگاه خدایی می‌بخشد و هرگونه تصور از دولت به‌عنوان یک پدیده ساخت دست بشر را کنار می‌گذارد و دولت را یک پدیده ازل و ابدی خطاب می‌کند و مخالفت با آن را به‌نوعی ارتداد می‌خواند. این تفکر ارتجاعی و افراطی از هر لحاظ به تفکرات مذهبی نزدیک است. نزد بورک به‌عنوان پدر محافظه‌کاری اولیه دولت نه یک آپارات سرکوب بلکه یک طبقه علیه طبقه دیگر به تعبیر مارکسیستی، محصول "قرارداد اجتماعی"، نه حتی لویاتان هابزی و نه حتی دولت به‌عنوان محصول تکامل عقلانی جامعه به تعبیر هگلی و نه ابزاری برای انحصاری کردن قدرت در دست یک گروه خاص به تعبیر ماکس وبری آن، بلکه دولت به‌مثابه نوعی نماینده خدا بر روی زمین است.

بورک به‌عنوان یک ضد انقلاب و مرتجع و یکی از متفکران اولتراکنسرواتیو زمانه ی خودش، انقلاب و به‌ویژه انقلاب کبیر فرانسه را محکوم به تروریسم می‌کند و آن را خلاف شریعت کاتولیسیم می‌خواند و در مقایسه‌ای که با انقلاب انگلیس انجام می‌دهد، انقلاب انگلیس را "عقلانی" و انقلاب کبیر فرانسه را به‌خاطر تلاش این انقلاب برای نابودی آپارات و سازوبرگ‌های ایدئولوژیک و سیاسی کلیسا، تروریستی می‌خواند.

⁷ نه تنها جان بلامی‌فاستر بلکه افراد زیادی رابطه و همکاری مکتب فرانکفورت با ضد انقلاب و سازمان‌های امنیتی و نوشتن برای روزنامه‌هایی که توسط سازمان سیا ساپورت می‌شدند را افشا کرده‌اند.

مراجعه شود به مقاله جان بلامی‌فاستر در این لینک

<https://monthlyreview.org/2023/02/01/the-new-irrationalism/?fbclid=IwAR02oXVd0R3Kxb9BZr5qr25KKk0Yrz7MkKMunxr9XFvBx1QqB4MqTsFogu8>

در این زمینه مقاله دیگری منتشر شده است که ماهیت و ستایل این مکتب ضد انقلابی و رابطه آن با سازمان سیا را آشکار می‌کند.

https://thephilosophicalsalon.com/the-cia-the-frankfurt-schools-anti-communism/?fbclid=IwAR0q8oBC7J8zCQqtGY2oSbNtYrEah8y6M3T78mGzT0_MUtl01sa5o8ZU6r8

بورک تلاش می‌کند از طریق تاختن به انقلاب کبیر فرانسه، به‌خاطر رادیکالیسم آن و ضدیت این انقلاب با ارتجاع فئودالی پشت دفاع از انقلاب غیرخسونت‌آمیز انگستان 1666 که در واقع نوعی بازسازی ارتجاعی برای پیشگیری از انقلاب بود، افکار پوسیده و فئودالی خود را که تا مغز استخوان آریستوکراتیک و مدافع گذشته‌ای است که با انقلاب کبیر فرانسه در هم کوبیده شده بود، "صلح طلبانه" جلوه دهد. اگر چه او با تمام وجود مدافع بربریت آریستوکراتیک فئودالی و توحش کلیسای کاتولیک بود. جالب است که هانا آرنه به‌شدت به ادموند بورک علاقه داشت و حتی در نقد بحث حقوق بشر به او مراجعه می‌کند. ادموند بوکر با سلاح‌های قرن هجدهم به جنگ روشنگری می‌رود و به‌عنوان نماینده ضد انقلاب علیه انقلاب اعلام موضع می‌کند و انقلاب را علیه مناسبات فئودالی خانوادگی، علیه اقتدار کلیسا و اقتدار پادشاهی، علیه وفاداری به ارباب، علیه غیرت، رشادت و دلیری، تقوا و فضیلت قلمداد می‌کند. محافظه‌کاری افراطی بورک تا حدی است که او تمام بردگی فئودالی را به‌عنوان یک طبیعتی خدادادی به شکلی اولتراکنسرواتیو توجیه می‌کند و به مناسبات در حال فروپاشی گذشته آن چنان آویزان است که هر تغییری در راستای دگرگونی به نفع یک جهان بهتر را پس می‌زند. جالب این جاست که تمام مرتجعین، تمام کنسرواتورها، تمام دولت‌های در حال فروپاشی، تمام ضدانقلابیون برهان‌های مشابه‌ای همچون بورک می‌آورند تا مخالفت ضدانقلابی خود با تغییر و تحول رادیکال انقلابی در جامعه را توجیه کنند (Lenke 1984, 133ff). یکی از این کنسرواتورها که قبلاً در دهه بیست قرن بیست مارکسیست بود و در اواخر دهه سی و چهل به یک کنسرواتو تبدیل شد، کسی جز ماکس هورکه‌ایمر نیست که در دهه شصت اعلام می‌کند، سوءاستفاده از آثار او برای توجیه انقلابی‌گری محکوم است، چون او انقلاب را تنها در دورانی که فاشیسم حاکم بود، ضروری می‌دانست و الان که فاشیسم دیگر حکومت نمی‌کند، لذا نیازی به انقلاب و انقلابی‌گری هم نیست و هیچ کس حق ندارد از آثار او برای ایده‌های انقلابی بهره بگیرد، چون او دقیقاً مدافع همین وضع موجود است.⁸ آدورنو هم در درسگفتارهایش راجع به "دیالکتیک منفی" (خوب دیالکتیک خودش منفی است! دیالکتیک منفی دیگر به چه معنی است، جز تلاش برای توجیه بربریت سرمایه‌داری پسافاشیستی در آلمان و ضدیت با انقلاب؟) می‌گوید که انقلاب دیگر هرگز در عصر ما نمی‌تواند صورت بگیرد و بهتر است به همین چیزی که هست اکتفا کنیم، چون هر انقلابی ممکن است به استالینیسیم و یا فاشیسم بیانجامد (Krahl 2003).

یکی دیگر از این مرتجعین ضدانقلاب جوزف دمیستره است. او در کتاب "مشاهداتی بر فرانسه" موضع اولترا ارتجاعی خود را و دفاع خود از بربریت کلیسای کاتولیک اعلام می‌کند و همچون ادموند بورک به‌مثابه یکی از نمایندگان اصلی ضدانقلاب و کنسرواتویسیسم ارتجاعی، مواضع خود را از طریق پناه‌بردن به متون انجیل و تعالیم کلیسای کاتولیک، کلیسایی که مخالفین خود را با وحشیانه‌ترین شکل ممکن نابود می‌کرد، ظاهر می‌شود.

دمیستره هم به سبک ادموند بورک و در راستای همان برهان‌های ارتجاعی که انقلاب و تغییر خوب نیست، نظریات ارتجاعی و به‌شدت مذهبی خود را توجیه می‌کند. او با درست‌کردن یک دشمن از پرودون در تلاش است کلیت سوسیالیسم را آنارشیسیم میهن‌پرستانه پرودونی خلاصه کند و کاتولیسیسم را راه‌رهای بشر بخواند و در مقابل آن سوسیالیسم و لیبرالیسم

⁸ در این ویدئو می‌توانید مواضع ارتجاعی هورکه‌ایمر را دنبال کنید و بحثی که من از او نقل کرده‌ام را بشنوید.

https://www.google.com/search?q=Horkheimer+ich+war+damals+f%C3%BCr+die+Revolution+nach+dem+faschismus+aber+nicht&sxsr=AJOqlzXcXRmCWHRbgHPwSGn1UEZXXgrtOA:1675555406839&source=lnms&tbn=vid&sa=X&ved=2ahUKEwi20c2miv38AhVwgP0HHdZPAB0Q_AUoAXoECAEQAw&biw=1200&bih=560&dpr=1.33#fpstate=ive&vld=cid:e5fa8d1.vid:npDU_Plntc4

را بردگی معرفی کند. دشمنی با لیبرالیسم و سوسیالیسم اولیه همان آنارشیزم یا ایده‌های مربوط به سوسیالیسم خیالی یکی از ویژگی‌های اصلی کنسرواتیوها و ضدانقلاب‌های گذشته و از جمله دمیستره بود.

مرتجع‌تر از این دو متفکر ضدانقلاب کسی نیست جز "دونوسو کورتز" که مقاله "کاتولیسیسم، لیبرالیسم و سوسیالیسم" به شکل افسارگسیخته‌تری به سوسیالیسم و انقلاب حمله می‌کند و انقلاب برای تغییر وضعیت موجود را با برده‌داری مقایسه می‌کند و ضرورت تن‌دادن توده مردم به اقتدار وحشیانه کلیسای کاتولیک را یک وظیفه می‌خواند که خدا بر دوش بندگان گذاشته است (Maschke und Donoso Cortés 2007). جالب است که این آدم که تا مغز استخوان مرتجع است، به‌جای آوردن برهان‌های عقلانی برای دفاعش از توحش کاتولیسیسم به سبک خمینی به فرامین مذهبی و الهی اتکا می‌کند. زمانی که این نوشتار را از این مرتجع خواندم حس می‌کردم دارم قرآن می‌خوانم. اینجاست که کنسرواتیوها هر وقت در آوردن برهان عقلانی برای دفاع از یک اندیشه غیرعقلانی به بن‌بست می‌خورند، به آسمان و ارزش‌های مذهبی و ازلی و ابدی پناه می‌برند.

یکی دیگر از متفکرین ضدانقلاب و طرفدار حکومت مطلقه کارل شمیت است. کارل شمیت همان‌طور که در نوشتاری جداگانه به نظریات او پرداخته ام لازم است بگویم که شمیت شخصیتی به‌شدت جنجالی است. او رگه‌هایی از گرایش چپ را علی‌رغم عضویتش در حزب نازی و دفاعیاتش از قوانین یهودستیزانه و پاک‌سازی قومی در نظریات خود بازخوانی می‌کرد و با اینکه "خداشناسی سیاسی" و "کاتولیسیسم رومی و فرم سیاسی" را نوشت، اما در واقع از کاتولیسیسم یک نوعی آتئیسم ساخت که به تنها اقتدار موردنظر او به کاتولیسیسم نزدیک بود و نه ماهیت نظریاتش. کارل شمیت معتقد است که لیبرالیسم فاصله دوست و دشمن را جابجا کرده است و نوعی ریاکاری بی‌شرمانه در برخورد دوست و دشمن را جایگزین دوستی و دشمنی کرده است. برای شمیت دشمنی شخصی یا به شکل عام بی‌معنی است. او دشمنی را بین گروه‌های مختلف اجتماعی با دولت می‌داند. در کتاب "مفهوم امر سیاسی" عنوان می‌کند وقتی پروسی‌ها تصمیم گرفتند از سال‌های 1840 به بعد از هگل به‌عنوان کسی که نظریاتش همچنان حاوی مفاهیم دوستی و دشمنی بود، را با نظریات محافظه‌کارانه فریدریش یولیوس شتال جایگزین کردند و مفهوم دوستی و دشمنی را از معنای خود تهی کند و این در حالی بود که نظریات هگل از طریق مارکس و انگلس به عرصه مبارزه طبقاتی در روسیه راه پیدا کرده بود و در مسکو تفسیر طبقاتی از مسئله دوستی و دشمنی می‌شد (Schmitt 1932, 19ff/50ff). البته باید اشاره کرد که اگرچه لیبرالیسم از طریق توسعه دیپلماسی در پارلمان‌های بورژوازی و بین دولتی دوستی ریاکارانه بر سر منافع طبقات ستمگر را جایگزین دشمنی کرده است و دوستی با دولت‌های فاشیستی بخشی از ذات رژیم‌های لیبرالی است، اما لیبرالیسم هرگز دشمنی خود را با طبقه کارگر و کمونیست‌ها کنار نگذاشته است.

درواقع می‌توان گفت که شمیت از لحاظ نقطه‌نظر تئوریک در نقدهای عمیقی که به لیبرالیسم و ریاکاری نظام پارلمنتاریسی وارد می‌کند، به‌مراتب عقلانی‌تر از دفاع چپ‌های لیبرال عاشق ناتو و اسرائیل و یا جریان‌های موسوم به آنتی امپریالیست اما در واقع طرفداران رژیم‌های ارتجاعی و فاشیستی در کشورهای موسوم به جهان سوم و حتی نمایندگان مکتب ارتجاعی فرانکفورت جلوتر است. اگرچه شمیت توحش و بربریت فاشیستی هیتلری را ستایش می‌کرد، پاک‌سازی قومی را به بهانه وضعیت استثنایی با تئوری دوست و دشمنش حقوقی می‌خواند و آن را جنایت نمی‌دانست و بخشی از نظام فلسفی او بر پاک‌سازی قومی بنیاد نهاده شده بود، اما او در نقدش به لیبرالیسم به‌شدت به یک خوانش مارکسیستی

نزدیک می‌شود و نقدش به لیبرالیسم و تئوری دوست و دشمنش به همین خاطر از جانب چپ‌های جنبش دانشجویی در سال 68 از زاویه چپ بازخوانی می‌شود.

شخصیت ضدانقلاب دیگری که می‌خواهم به خوانندگان فارسی‌زبان معرفی کنم ورنر سومبارت است. سومبارت تا سال 1911 مارکسیست بود و نظریات رادیکال داشت. پس از آن به نظریات ماکس وبر علاقه‌مند شد و یک کتاب هزارصفحه‌ای در نقد سرمایه‌مارکس نوشت و بعدها به حزب نازی پیوست. سومبارت که به‌عنوان یکی از تئوری‌پردازان مارکسیسم بود که به‌عنوان پروفیسور دانشگاه تأثیرات زیادی روی ماکس وبر می‌گذارد و حتی بخش زیادی از متفکرین کمونیست و سوسیال‌دمکرات تحت تأثیر اندیشه‌های سومبارت با مبانی اندیشه سومبارت مارکسیسم را شناخته بودند. حتی خود انگلس در مورد مقاله سومبارت به اسم "درباره نقد سیستم‌های اقتصادی از کارل مارکس" می‌نویسد که برای اولین بار یک پروفیسور دانشگاهی در آلمان توانسته است کلیت چیزی که مارکس طرح کرده است ببیند (مراجعه شود به بخش اضافه‌شده انگلس به کاپیتال، جلد سوم، MEW 25 ص 903، برگرفته از کتاب ماکس وبر، مدرنیزاسیون به‌عنوان یک انقلاب پاسیو از یان رمان، ص 263). (MEW 23 2005, S. 903; Rehmann 2013, S. 263)

متفکر دیگری که نظریات انسان‌شناسانه دقیقی داشت، اما پس‌زمینه نازی داشت، آرنولد گهلن است که نقدی بسیار قوی بر اونیورسالیسم نوشت. او به شدت تحت تأثیر بررسی‌های مارکسیستی انسان‌شناسانه جوامع بود و بعدها لوکاج با دقت نظریات او را خواند و او را ده‌ها بار بیشتر از مکتب فرانکفورتی‌های سطحی جدی می‌انگاشت. در میان چپ‌های لوکاجی و هگلی گهلن طرفداران زیادی پیدا کرد و همان‌طور که نظریات کارل شمیت از زاویه چپ بازخوانی شد، نظریات او توسط مارکسیست‌ها بازخوانی و بازسازی شد. کتاب آرنولد گهلن "اخلاق و دوربینی اخلاقی، یک بررسی پلورالیستی اخلاقیات"، تا به امروز یکی از قوی‌ترین متون در حوزه انسان‌شناسی فلسفه است. خود او اما یک نازی بود و برده‌داری نازیسم هیتلری را به با تئوری پلورالیسم اخلاقی توجیه می‌کرد.

انواع مختلف کویرفرونت Querfront

کویرفرونت Querfront از دو واژه Quer در زبان آلمانی یعنی خط راست، اریب، عرضی و Front یعنی جبهه، خط مقدم و یا خط اول تشکیل شده است، ولی در زبان سیاسی معنی دیگری دارد و آن هم چیزی جز تلاش برای ترکیب ایدئولوژی ناسیونالیستی با اندیشه‌های سوسیالیستی یا ترکیب چپ و راست نیست. در زبان فارسی هیچ ترجمه دقیقی برای این دو کلمه که به‌صورت دقیقی ترکیب شده اند وجود ندارد، به همین دلیل من ترجیح می‌دهم از مفهوم آلمانی استفاده کنم. اگر بخواهیم کویرفرونت را به زبان سیاسی ترجمه کنیم، می‌توانیم آن را برداشتن هرگونه تعارض و تناقض در بین جریان‌های راست و چپ و تشکیل یک جریان کاملاً خلقی مرکب از سوسیالیست‌ها و ناسیونالیست‌ها بدون استراتژی طبقاتی بخوانیم که از یک طرف به دنبال مارکسیسم‌زدایی از سوسیالیسم موردنظر خودش بود و از طرف دیگر در تلاش برای شکل‌دادن به یک "سوسیالیسم خلقی" و با یک دولت مقتدر معتقد به پیشوا بود. اُسوالد شپنگلر یکی از نمایندگان اصلی این ایدئولوژی بود که در کتاب "پروسی‌ها و سوسیالیسم" در سال 1920 آشکارا به دنبال مارکسیسم‌زدایی از سوسیالیسم بود (Spengler 2021). مهم‌ترین کتاب شپنگلر "انحطاط غرب" است که تلاشی برای توضیح تاریخی گسترش مدرنیزاسیون و تأثیراتی که گسترش این مدرنیزاسیون بر روی اندیشه انسان و تصور او گذاشته است. شپنگلر به شکلی ریاکارانه فاشیسم عریان خود را زیر نام نوعی علاقه دروغین به "مدنیت" روسی به‌عنوان سبک زندگی آلترناتیو برای غرب پیشنهاد می‌کند (Spengler 1997). جالب است که کارل شمیت هم به‌عنوان یکی از ایدئولوگ‌های فاشیسم

هیتلری و مبلغ آنتی‌سمیتیسم، ادعا می‌کند که او دوستان یهودی هم داشته است و بر اساس تئوری "دوست و دشمن" دشمنی را امری مربوط به حوزه غیر شخصی قلمداد می‌کند و این‌گونه تلاش می‌کند خود را از زیر بار نقد رها کند، هرچند شمیت از جوانی یهودستیز بود (Egner 2013). در این شکی نیست که شپنگلر همچون دیگر کویرفرونت‌های التقاطی اندیش، از یک طرف از گسترش مدرنیزاسیون به هراسان است و از طرف دیگر نمی‌تواند پاسخ منطقی و عملی برای این وضعیت پیدا کند و از آنجایی که جنبه‌های محافظه‌کارانه "انقلابی‌گری" به نسبت گذشته و ارتجاعی به نسبت آینده بر اندیشه‌های او حاکم است، در نهایت به حزب نازیسم هیتلری می‌پیوندد و مثل دیگر همقطاران، کارل شمیت، هایدگر، برادران یونگر و... فاشیست می‌شود. در ساحت سیاست رئال پولیتیک نمایندگان SA به رهبری ارنست روهم Ernst Röhm نماینده جناح چپ فاشیسم بودند و به شکلی رادیکال نوعی از یهودستیزی ضد سرمایه‌دارانه را نمایندگی می‌کردند و حتی در یک دوره‌ای خواهان جدایی شدند و به "سوسیالیست" ها فراخوان دادند حزب نازی را ترک کنند. نماینده دیگر این جریان کسی جز آرتور موئلر فان دن بروک Arthur Moeller van den Bruck نویسنده کتاب "رایش سوم" در سال 1923 نبود. نمایندگان دیگر اندیشه کویرفرونت که طیفی از آنان با انقلاب محافظه‌کارانه هم یکی گرفته می‌شود. آرمین مهلر مهم‌ترین شخصیت جریان راست جدید در آلمان و دیگر کشورهای آلمانی زبان در پایان نامه دکترای خود به اسم "انقلاب محافظه‌کارانه در آلمان"، تزی که توسط کارل یاسپرس Karl Jaspers و هرمان شمالنباخ Herman Schmalenbach سرپرستی شده است، از جناح "چپ" حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان با بهره‌گیری از نظریه هانس یگر Hans Jaeger از مفهوم "تروتسکیسم" درون حزب ناسیونال سوسیالیست صحبت می‌کند (Mohler 1989).

با به قدرت رسیدن کورت فون شلایشر در سال 1932 او همکاری با ارتش، سوسیال‌دمکرات‌های راست، جناح چپ حزب NSDAP نازی و از جمله با اوتو و گریگور شتراسه Gregor Strasser را در پیش گرفت (Mohler 1989).

نمایندگان این ایدئولوژی در دوران جمهوری وایمار از "انقلاب" محافظه‌کارانه و یا به تعبیر دیگری از ضد انقلاب فاشیستی دفاع می‌کردند. در جمهوری وایمار زمانی که در سال 1932 کورت فون شلایشر Kurt von Schleicher رئیس‌جمهور رایش بود، به دنبال تشکیل یک حزب با پایگاه توده‌ای و ایدئولوژی ترکیبی بود. یا آنان بسان فاشیست‌های اسلامی در ایران قبل از انقلاب 57 انقلابی نبودند، بلکه به شدت محافظه‌کار و فاشیست بودند، اما از طغیان و شورش و قیام به نفع تثبیت یک سیستم فاشیستی بهره می‌گرفتند و طغیان انقلابی مردم برای رهایی را در چارچوب سیستم‌های فاشیستی به شکست می‌کشاندند. کویرفرونت به ترکیب سوسیالیسم و ناسیونالیسم (بخوانید نازیسم) معتقد است و در تلاش است از این طریق راه را برای ضد انقلاب و تسخیر پتانسیل انقلابی باز کند. در سال‌های 1920 به بعد این مسئله به صورت تئوریک مطرح شد و ترجمه عملی آن در شخصیت یک سیاستمدار جنایت‌کار به اسم Kurt von Schleicher صدراعظم مشروطه سلطنتی در آلمان تا سال 1932 دید (Mohler 1989).

سوسیال‌دمکراسی به‌مثابه نوعی کویرفرونت

سوسیال‌دمکراسی آلمانی از ابتدای تشکیل این حزب یک حزب کویرفرونت بود. از لاسال و لیبنکشت گرفته تا برنشتاین، کائوتسکی و رهبری جمهوری وایمار یک نیروی کاملاً کویرفرونت بودند. آنان از یک طرف خود را مدافع پرولتاریا قلمداد می‌کردند، از طرف دیگر به شدت به ارتجاع گذشته پایبند بودند، و هم‌زمان با تمام قدرت در مقابل تغییر و تحولات رادیکال انقلابی می‌ایستادند. لاسال به‌عنوان یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های جنبش کارگری آلمان مدافع بیسمارک و "سوسیالیسم" خلقی و ملی دولتی شد و دولت مقرراتی مورد نظر لاسال منطبق با سیستم سرکوبگرانه بناپارتیستی بیسمارکی بود.

در دوران انقلابات 1848 جریان کوپرفرونتی در آلمان در میان انتلکتوئل‌های آلمانی و رمان‌نویسان شکل‌گرفته بود که شکست انقلاب را به‌صورت بی‌واسطه در ادبیات منعکس می‌کردند. لوکاچ در کتاب "تدفین آلمان قدیم" به این جریان می‌پردازد. برنشتاین و بعدها هم کائوتسکی به‌عنوان "نمایندگان" رسمی سوسیالیسم دمکراسی یک خط کوپرفرونت نمایندگی می‌کردند. برنشتاین از یک طرف معتقد است که برای رسیدن به سوسیالیسم نیازی به انقلاب نیست و رفورم می‌تواند به‌صورت تدریجی ما را به سوسیالیسم ببرد و از طرف دیگر سوسیالیسم را به‌نوعی همکاری بین ارباب و برده صاحب‌کار و کارگر خلاصه می‌کند و می‌گوید که اگر بورژوا بخشی از محصول تولیدی را به کارگران بدهد آن موقع "حقوق" کارگر رعایت شده است و انقلاب محتوای خود را از دست می‌دهد. "عصر نقره" ی در آلمان با نویسندگانی چون آدولف بارتس، پاول ارنست و بعد یک هگلی جوان به اسم گلوکner شروع می‌شود (Lukács 1970, 10ff).

سوسیال‌دمکراسی از گذشته از همان دوران تشکیلش یک حزب کوپرفرونت بود. در درون سوسیال‌دمکراسی ما شخصیت‌های راسیست و نژادپرست و سوسیال داروینیست‌هایی مثل دورینگ را داریم که انگلس در کتاب آنتی‌دورینگ به او می‌تازد و ماهیت ارتجاعی افکار شووینیستی، نژادپرستانه‌اش را افشا می‌کند. ما در درون سوسیال‌دمکراسی کسانی مثل لاسال را داریم که زیر نام نظریه دولت مقرراتی نوعی سوسیالیسم ملی را نمایندگی می‌کرد که در بناپارسیسم بیسمارکی می‌توان نمونه این شیوه حکومت سرکوبگر را مشاهده کرد. سوسیال‌دمکراسی آن‌چنان در مقابل گذشته مفلوک و به نسبت ترقی‌خواهی آینده مرتجع بود که همواره تأثیرات تفکرات ارتجاعی گذشته بر قسمت "سوسیالیستی" سوسیال‌دمکراسی چنان سنگینی می‌کرد که در مقابل ارتجاع مغلوب و در مقابل کمونیسم درنده‌خو و سرکوبگر نمایان می‌شد.

یک نوع کوپرفرونت متفاوت (Die andere Querfront)

گرهارد هانل‌سر یکی از نویسندگان سابقاً آنارشیست و مارکسیست شده در کتابش به اسم "یک نوع کوپرفرونت دیگر" به بررسی جریان "آنتی‌دویچ" در آلمان می‌پردازد و نشان می‌دهد که این جریان که خود را "ضد آلمانی"، "آنتی ناسیونالیست" و چپ قلمداد می‌کند، یکی از راست‌تر، ناسیونالیست‌تر و امپریالیستی‌تر جریان معاصر است که از جنگ کوزوو، عراق دفاع می‌کند، همواره مدافع سرسخت رژیم اشغالگر اسرائیل و ایدئولوژی راست افراطی صهیونیسم بوده است و هم‌زمان هم ادعای مارکسیست و چپ بودن می‌کند (Hanloser 2021).

کوپرفرونت گرچه برای دومین بار در سال 2015 در فضای سیاسی آلمان به‌عنوان یک ایدئولوژی و یک استراتژی بعد از سال‌ها مطرح شد، اما ریشه آن به انقلاب 19/1918 در آلمان بر می‌گردد و گرایش کوئرفرونت یک گرایش و استراتژی و درعین حال ایدئولوژی بود که در تلاش برای ترکیب فاشیسم و سوسیالیسم و ساختن تئوری جدید از آن بود و این ایدئولوژی همیشه در جوامع مختلف وجود داشته است.

نمایندگان این ایدئولوژی در گذشته را می‌توان کارل شمیت، فیلسوف سیاسی و حقوق‌دان عضو حزب فاشیست، بعضاً در تئوری به‌شدت چپ، اما در عمل به‌شدت فاشیست است. راینهارد گهلن از افسران فاشیست و بنیان‌گذار سازمان اطلاعات و امنیت آلمان بعد از سقوط فاشیسم (تحلیل‌های انسان‌شناسی گهلن به‌شدت به تحلیل‌های ماتریالیستی و مارکسیستی در تئوری نزدیک است. بی‌دلیل نبود که لوکاچ علی‌رغم تنفر از او که به واقع فاشیستی جنایتکار بود، به‌طور جدی به مطالعه کتاب‌های او پرداخت) و در سال‌های اخیر کسانی چون یورگن الزیز، (از فعالین قدیمی چپ و ژورنالیستی که در نشریات مختلف چپ در آلمان می‌نوشت و جزو رهبری حزب چپ در پارلمان اروپا بود) کن جیسون (روزنامه‌نگاری که طرفدار تئوری توطئه است و همیشه در تلاش است چپ و راست را با هم ادغام کند)، میسائل فوگت (نماینده جریان فاشیستی

موسوم به انجمن‌های برادری و طرفداری تئوری توطئه) و مهم‌تر از همه یک فاشیست به اسم تیلو سارازین که با تئوری‌های نژادپرستانه خود مهاجرت را به سبک یک چپ برگشتی فاشیست شده مثل خودش به اسم زیلفرعامل نابودی المان و پایان ابهت المانی می‌خواند. نظریات تیلو سارازین فلسفه "حق" آمیخته با فاشیسم و تئوری توطئه است. او اگرچه تاکنون عضو حزب سوسیال‌دمکرات المان است، اما نظریاتش به شدت به نظریات نازیست‌ها نزدیک است. البته نباید فراموش کرد که سارازین خود را شاگرد فردیناند لاسال از "سوسیالیست"‌های بیسمارکی می‌داند که در تلاش بود سوسیالیسم "قومی" پیاده کند و مارکس در "نقد برنامه گوتا" یک خط بطلان تئوریک بر افکار مبتذل و اقتدارگرایانه او کشید. تیلو سارازین که در قبال قوانین "سهل‌گیرانه" ی مهاجرتی برای پذیرش مسلمانان "کودن"، آلمانی‌های "عقل" را دعوت به تولیدمثل می‌کند، رسماً یک تفکر نژادپرستانه‌ای را نمایندگی می‌کند که اتفاقاً قبل از اینکه به سوسیال‌دمکراسی، حزبی که این فاشیست به آن تعلق دارد نزدیک باشد، به داروینیسیم اجتماعی و نژادپرستی نازیستی دهه‌های اولیه قرن بیستم نزدیک است (Sarrazin 2018, 255fff/333fff).

این میزان از تبهکاری ایدئولوژیک در سال‌های اخیر که امروز به اسم کوپرفرونت شناخته می‌شود محصول شکل‌گیری جنبش‌های خلقی و قومی همه با هم و مسلمان ستیزانه، جنبش دوشنبه‌ها و تشکیل حزب آلترناتیو برای المان بر فراز این جنبش‌های خیابانی در سال‌های اخیر بود. ایدئولوژی کوپرفروت به عنوان تئوری توطئه و نوعی تبهکاری در جامعه از جانب تبهکاران در المان تبلیغ و ترویج می‌شود و فاشیست‌های بی‌مغز هم با اقدام به عملی کردن آن جنایت پشت جنایت خلق می‌کنند. ترجمه عملی این ایدئولوژی ضدبشری در شکل حزب آلترناتیو برای آلمان نقش می‌بست.

مکتب فرانکفورت از افسانه "مارکسیسم غربی" تا نمایندگی راست جدید و نمایندگی فلسفه کلونیالیستی مبتنی بر یک یونیورسالیسم امپریالیستی

مکتب فرانکفورت از زوایای مختلفی مورد نقد، بررسی و تأیید قرار گرفته شده است و افراد نامرتبط بسیاری در ذیل این مکتب صورت بندی شده اند. کسانی همچون لوکاچ، کارل گرش و کارل شموکله و مارکسیست‌های هگلی و دیالکتیکی. در میان بسیاری از کسانی که به لوکاچ پرداخته اند بارها این مسئله طرح شده است که کتاب "تاریخ و آگاهی طبقاتی" او نقشی حیاتی در شکل‌دهی به مکتب فرانکفورت داشته است⁹. برخی بر این عقیده اند که کتاب "مارکسیسم و فلسفه" کارل گرش هم نقش عمده‌ای در شکل‌گیری مکتب فرانکفورت داشته است. عده‌ای همچون پری اندرسون مکتب فرانکفورت را به اشتباه نماینده "مارکسیسم" "غربی" قلمداد می‌کنند (Anderson 1984)، بدون اینکه چیزی به اسم "مارکسیسم" "غربی" اساساً وجود داشته باشد. عده‌ای دیگر مکتب فرانکفورت را نماینده نوعی فرویدگرایی مارکسیستی قلمداد می‌کنند (Krölls 2016)، که روان‌شناسی فرویدی را با مارکسیسم ترکیب کرده است، عده‌ای این مکتب را پاسخی به بحران مارکسیسم قلمداد می‌کنند، افراد دیگری مواضع رفورمیستی آدورنو و هورکهایمر را بعد از جنگ ناشی از نوعی افسردگی سیاسی ناشی از تجربه فاشیسم و تبعید قلمداد می‌کنند، (Krahl 2003) عده‌ای مکتب فرانکفورت را یک مکتب ترکیبی که جامعه‌شناسی پوزیتویستی ماکس وبر را به مارکسیسم گره می‌زند، می‌دانند. منتقدین سرسخت مکتب فرانکفورت مثل لوکاچ مکتب فرانکفورت را نماینده نوعی سوسیال‌دمکراسی قلمداد می‌کنند، که فرهنگ مسائلی مثل استثمار را به کلی

⁹ در لینک زیر در این زمینه نوشته شده است.

این فقط یک نمونه از صدها نمونه ایی است که به این مساله اشاره کرده است.

رها کرده است و تمرکز خود را روی فرهنگ گذاشته است (Lukács 2021, 319ff) و عده‌ای دیگر آن را نماینده‌ی نوعی مارکسیسم "انتکتئوئل" می‌خوانند که به شکلی از اشکال از تمام دیسپلین‌های غیر مارکسیستی بهره می‌گیرد تا بتواند یک کیفیت متفاوتی را تحویل مخاطب دهد و به‌نوعی آن را نماینده‌ی مارکسیسم غیرارتدکس و غیردگماتیک می‌خوانند. عده‌ای مکتب فرانکفورت را نماینده‌ی نوعی خوانش کانتیانیستی از هگل و مارکس قلمداد می‌کنند. در تمام این اشکال برخورد می‌توان واقعیت‌هایی انکارناپذیر پیدا کرد. در این شکی نیست که مکتب فرانکفورت دهه‌ی بیست با مکتب فرانکفورت دهه‌ی چهل و بعد از سقوط فاشیسم یکسان نیست. در این هم نباید شک کرد که متفکرین این مکتب یعنی دو شخصیت اقتدارگرای اصلی "هورکهایمر و آدورنو" از اوایل دهه‌ی چهل به‌صورت سیستماتیک تلاشی را آغاز می‌کنند که از طریق آن بتوانند از مکتب فرانکفورت مارکسیسم زدایی کنند. بنابراین مکتبی که ابتدا ممکن است تحت‌تأثیر ایده‌های لوکاخ در مورد "شی‌وارگی" در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی شکل گرفته باشد، در دهه‌ی چهل چنان مجذوب فاشیسم کالایی می‌شود که مارکسیسم و انقلاب را غیرضروری قلمداد می‌کند و منطق راست جدید را می‌پذیرد و فراتر از آن فاشیسم را به سبک هانا آرنه به آنتی سمیتیسم تقلیل می‌دهد.

به‌شخصه نمایندگان این مکتب را حداقل از اواخر دهه‌ی سی و اوایل دهه‌ی چهل به بعد را ترکیبی از محافظه‌کاری افراطی و ارتجاع کانتیانیستی می‌بینم. به بیان رومانو گوردینی مکتب فرانکفورت نماینده‌ی کنسرواتیسم و انقلابی‌گری به‌صورت هم‌زمان است. اما انقلابی در نسبت با گذشته و کنسرواتیویسم در نسبت با آینده. رومانو گوردینی این تفسیر را در مورد عقاید و باورهای خودش به کار می‌برد. کنسرواتیوی با نگاه به جلو و «انقلابی» با نگاهی به گذشته.

مکتب فرانکفورت هم‌زمان نماینده‌ی نوع "چپ" گرایی‌هایدگری است که دوگانه‌ی مدرنیته به‌عنوان روبنای سرمایه‌داری را درک نمی‌کند و نمی‌تواند تصور کند که فاشیسم هیتلری محصول تکامل نظام سرمایه‌داری و یکی از فرم‌های حاکمیت بورژوازی است که در آن کاپیتالیسم و شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه حفظ می‌شود و به تعبیری جامعه‌ی بورژوازی به نوک‌تیز قله‌ی خود می‌رسد.

اگر هگل بر این عقیده بود که جامعه‌ی بورژوازی مکانی برای یک پذیرش دوطرفه‌ی سوژه و ابژه، یعنی بندگان و اربابان است که این پذیرش و به‌رسمیت‌شناختن از طرف حکومت‌شوندگان و حاکمان در یک رابطه‌ی «هارمونیک» متحقق می‌شود، مارکس بر این عقیده بود که جامعه‌ی بورژوازی اتفاقاً برعکس آنچه هگل در مورد آن می‌گوید مرزهای تفاوت‌ها را روشن‌تر و مبارزه‌ی طبقاتی بین بندگان (کارگران) و اربابان جدید (بورژوازی) را به بالاترین حد خود می‌رساند، چون آزادی دوگانه (آزادی دهقان از زمین و «آزادی» در فروش نیروی کارش که به کالا تبدیل شده است) به کارگر موقعیت دیگری داده است و او را از دهقان جدا کرده است.¹⁰

نه‌هایدگر در «عصر تصور جهانی» اش و نه هورکهایمر و آدورنو در کتاب «دیالکتیک روشنگری» شان، نه هورکهایمر در «نقد منطق ابزاری» اش و نه هابرماس در «تکنیک و علم به‌مثابه‌ی ایدئولوژی» و نه بسیاری از چپ‌های کنسرواتیوهایدگری مسئله را درک کرده‌اند. مسئله این است که تکامل بورژوازی از همان ابتدا چه در شکل اقتصادی آن که رگه‌های آن را در مرکانتلیسم، سیاست اقتصادی موسوم به «انباشت اولیه» و چه در قالب سیاسی آن در شکل پیشبرد انقلابات بورژوازی و

¹⁰ در این زمینه نوشتارای به زبان آلمانی نوشته‌ام که به صورت جزئی به این مسئله پرداخته‌ام. اسم نوشتار هست از دیالکتیک ارباب و بندگی تا شی‌وارگی کارگران نزد مارکس. در لینک زیر می‌توانید این نوشتار را بخوانید.

ایده‌های «روشنگری» نتوانست تناقضات این سیستم تازه به دوران رسیده را درک کند. فلسفه کانت به همین خاطر که علی‌رغم تلاش برای توضیح فلسفی مسائل دوران خودش در یک کسموپولیتیک و از نقطه‌نظر موضع‌گیری سیاسی در پاسیفیسمی‌رفورمیستی غرق می‌شود که آشتی کلیسا و فاکولتی فلسفه را به‌عنوان راهکار خود معرفی می‌کند.

هگل از فلسفه شک‌گرایانه و موضع رفورمیستی کانت فراتر می‌رود و از انقلاب فرانسه با تمام قدرت دفاع می‌کند، اما او درک نمی‌کرد که چطور یک جریان انقلابی می‌تواند به ضد خود تبدیل شود. شیلر در نامه‌هایش در مورد تربیت زیبایی‌شناختی انسان این مسئله را درک می‌کند (Schiller 1975)، بدون اینکه از بیگانگی به‌عنوان مفهومی برای توضیح وضعیت پسا انقلاب‌کبیر فرانسه صحبت کند. تمام بیست و هفت نامه‌ی شیلر چیزی جز نشان‌دادن ماهیت بیگانگی با چشم‌اندازی رومانتی‌سیستی و نوعی آرزوی بازگشت به گذشته نیست. هگل با اینکه شیلر را می‌شناخت و معتقد بود که شیلر به‌شدت رومانتیک است (و همان‌طور که خود هگل می‌نویسد، رومانتی‌سیسم هم خودش بخشی از تکامل روح در پروسه تاریخ است) و علی‌رغم اینکه هگل در درسگفتارهای ینا و فلسفه عمل مساله‌ی بیگانگی و تحقق خلاقیت انسانی به‌عنوان دوگانگی کار را مطرح می‌کند، اما در «مبانی فلسفه حق» در نهایت به ایده‌ی جامعه بورژوازی به‌عنوان نقطه نهایی رهایی می‌رسد. به قول انگلس دیالکتیک هگل در تناقض با خود فلسفه‌اش قرار می‌گیرد و جنبه انقلابی خود که «شدن» بخش جدایی‌ناپذیر آن است. در چنین وضعیتی مرحله جامعه بورژوازی را به‌عنوان مرحله نهایی قلمداد می‌کند¹¹.

مارکس اما برخلاف هگل و دیگر پیشینیانش و برخلاف خیال‌پردازان سوسیالیست و برخلاف رومانتی‌سیست‌هایی همچون کارلایل و دیگر متفکران همچون شیلر، نه جامعه بورژوازی را پایان تاریخ می‌داند و نه خواهان بازگشت به جوامع ماقبل جامعه بورژوازی و نه استفاده از روش‌های مسالمت‌آمیز برای حل نزاع و کشمکش طبقاتی است. او به درست بر این عقیده بود که برای عبور از این وضعیت که بیگانگی انسانی را به بالاترین حد خودش رسانده است، لازم است یک وضعیت جدیدی خلق کرد که این وضعیت را نفی می‌کند و شکل دیگری از مناسبات تولیدی که از هر لحاظ با مناسبات تولید کاپیتالیستی و ماقبل سرمایه‌داری متفاوت است، پدید آورد. این شیوه تولید جز با شیوه تولید کمونیستی که بر اساس آن همبستگی انسانی در وضعیتی غیرفتشیستی است که در آن روابط کالایی جای خود را به روابط انسانی می‌دهد، متحقق نمی‌شود و برای رسیدن به این وضعیت چاره‌ای جز عبور از بورژوازی و درهم‌کوبیدن دولت و نهادهای بروکراتیک و عریض‌وطویل حافظ نظم موجود نداریم. کمونیسم درعین حال پایان‌دادن به جابه‌جایی روابط سوژه و ابژه هم هست. از نظر مارکس در سرمایه‌داری کالاها به موقعیت سوژگی می‌رسند و انسان‌ها به موقعیت ابژگی و این مسئله چیزی جز تهی کردن انسان از انسانیت و شیء‌واره شدن موجودیت انسانی نیست و اگر کسی بخواهد از حقوق انسان و انسانیت در تعریف عام خود صحبت کند، نمی‌تواند آنتی‌کمونیست باشد و نمی‌تواند مبارزه برای کمونیسم را انکار کند.

رومانوگوردینی که یکی از متفکرین برجسته کاتولیک بود که در کتاب خود به اسم "پایان عصر جدید" که به اسم "قدرت" هم چاپ شده است، نقدهای مشابهی و منطبق با بحث‌های آدرنو و هورکهایمر در دیالکتیک روشنگری به مدرنیته مطرح می‌کند. گوردینی ریشه‌های اندیشه‌های خود را از محافظه‌کاران ضدانقلابی همچون ادمند بربک، به‌عنوان فیلسوف ضد

¹¹ در مقاله دیگری به اسم "منطق ذات هگل در نقد اقتصاد سیاسی مارکس" این مسائل را با جزئیاتش بررسی کرده‌ام و اینجا لازم نمی‌بینم تمام بحث‌ها را با جزئیاتش مجدداً تکرار کنم

انقلاب می‌گرفت و به شدت هم تحت تأثیر مفهوم «انقلاب» کنسرواتو بود، مفهومی که در جمهوری وایمار توسط متفکرین ضد انقلاب و دشمنان لیبرالیسم و اولتراکنسرواتیو گذشته‌گرا از جمله چارلز ماوراس و هوگو فون هوفمانشتال به کار گرفته می‌شد، می‌گرفت. مفهوم انقلاب کنسرواتو توسط متفکران راست‌گرا و مرتجع متفاوتی ولی تأثیرگذار و حتی جوانان کنسرواتو افرادی همچون ولیهلم شتاپل و ادگار یولیوس یول هم به کار می‌رفت. اینکه ارنست یونگر به‌عنوان یکی از محافظه‌کارترین و مرتجع‌ترین متفکرین دوران خود این مفهوم را بیش از هر کسی تئوریزه کرد. زمانی که آرمین مهلر به‌عنوان مشاور و منشی ارنست یونگر در آلمان پسافاشیسم تز دکترایش را زیرعنوان «انقلاب کنسرواتو از 1918 تا 1932» نوشت و این واژه و مفهوم انقلاب کنسرواتو را که در جمهوری وایمار توسط صدها نفر از متفکرین، سیاستمداران، چندین گروه و حزب سیاسی ارتجاعی و فاشیستی استفاده شده بود را بررسی کرد، مفهوم انقلاب کنسرواتو به جریان نئوفاشیستی یعنی جریان موسوم «راست جدید» به رهبری آرمین مهلر مجدداً ثبت شد. گوردینی به نسبت گذشته بشر انقلابی و به نسبت آینده کنسرواتو است. او نقدهای جدی‌ای به پروسه سیستماتیزه شدن دانش بشر وارد می‌کند، اما در عین حال بر این باور است که انسان‌های باستانی توانایی بازنمایی واقعیت اجتماعی را نداشتند و نمی‌توانستند ذائقه انسان‌شناسی داشته باشند، چون ذائقه انسان‌شناسی تنها زمانی مطرح است که انسان یک تصور ایدئولوژیک و کلی از جهان اطرافش داشته باشد که تصور او را از دیگران متمایز کند. مسئله بازنمایی یا قدرت زیبایی‌شناسی چیزی جز بازنمایی واقعیت اجتماعی در فرم دیگری نیست. در این بازنمایی عنصر منطق، عقل، حس، ایدئولوژی و مسائل دیگری همچون برداشتهای شخصی انسان، تربیت فرهنگی، مناسبات اجتماعی، پیش‌زمینه تاریخی انسان‌ها، مسائل روانی و غیره سهیم هستند. آنچه ما در یونان باستان به‌عنوان اسطوره می‌شناسیم و بازنمایی‌هایی که نزد هومر، هوراز، افلاطون، فلوطین و دیگران داریم در واقع یک رویکرد علمی منسجم به علم زیبایی‌شناسی نیست. زیبایی‌شناسی به‌عنوان یک سیستم نظری بررسی احساسات انسانی برای اولین بار در اواسط قرن هیجدهم با کتاب "زیبایی‌شناسی" باومگارتن ثبت می‌شود (Metscher 2020, 16ff). در جایی دیگری به این مسئله پرداختم.

مکتب فرانکفورت و رمانتی‌سیسم

آدورنو و هورکهایمر به‌عنوان مدافعین کنسرواتو جناح راست به شدت اقتدارگرای مکتب فرانکفورت که با دیگر اعضای این جریان برخورد می‌کردند و برای خود چه در دوران تبعید و چه در دوران پسافاشیسم موقعیت رفاهی فراهم کرده بودند، در سال 1944 در کتاب «دیالکتیک روشنگری» که چاپ اول آن در سال 1947 در آمستردام چاپ شد، کتابی که کاملاً منطبق با نظریات هایدگر در کتاب بیراهه‌ها Holzwege است به نقد تکنیک و مدرنیسم می‌پردازند و به نتیجه‌گیری‌ای ارتجاعی می‌رسند. بحث هایدگر این است که متافیزیک در هر دورانی تعیین‌کننده‌ی شیوه زیست انسان است و سیستم‌های اقتصادی بر اساس متافیزیک شکل می‌گیرد. همزمان هایدگر هم به نقد تکنیک و مدرنیسم می‌پردازد و نقش مخرب تکنیک را در مورد آینده‌ای که تکنیک پیش‌پای بشریت گذاشته است، تشریح می‌کند و هم در نهایت بازگشت به «خود» یا همان وجود Dasein را به‌عنوان راهکار عبور از این وضعیت مطرح می‌کند (Heidegger 1977, 75fff). آدورنو و هورکهایمر نیز تقریباً مواضع مشابه‌ای در این زمینه دارند که کمترین مخالفتی با بحث‌های هایدگر دارد و نه تنها مخالف نیستند، بلکه بازگشت به رمانتی‌سیسم را به‌عنوان راهکار معرفی می‌کنند. آنان روشنگری را هم‌زمان یک متولوگی (افسانه) و روشنگری معرفی می‌کنند (Horkheimer und Adorno 1988, S. 6). در اینجا یک اشکال معرفت‌شناختی وجود دارد، که نه

آدورنو و هورکهایمر و نئک فاشیست مثل هایدگر بر آن آگاه هستند یا می‌خواهند آگاه باشند و آن این است که مدرنیته به‌مثابهٔ روبنای نظام سرمایه‌داری، روشنگری را تبلیغ می‌کرد و ایده‌های روشنگری را که محصول مبارزات ماتریالیستی طبقات تحت ستم علیه فئودالیسم بود می‌خواست از طریق یک انقلاب منفعل در معنی گرامشی به نفع خود مصادره کند، هم‌زمان هم بورژوازی منطق استثمار و بهره‌کشی را در عمل به پیش می‌برد. همان‌طور که انگلس خیلی‌زود و شاید قبل از انگلس و مارکس، هاینریش‌هاینه نیز متوجه این قضیه بود که جامعهٔ بورژوازی که محصول شیوهٔ تولید سرمایه‌داری است، با تمام مطالبات انقلاب فرانسه و انقلابی‌گری روبسپیری بیگانه شد و دقیقاً در تقابل با مطالبات انقلاب فرانسه‌عنی شعارهایی چون آزادی، برابری و برادری ایستاد و آزادی را تبدیل به بردگی مدرن، برادری را تبدیل به استثمار و بهره‌کشی و رقابت را جایگزین برادری کرد.

مکتب فرانکفورت را برخی از چپ‌های رومانتیک و بورژوازی به‌عنوان مارکسیسم هگلی معرفی کرده و می‌کنند. حداقل از سال‌های 1944 به بعد و به دنبال انتشار کتاب «دیالکتیک روشنگری» می‌توان گفت دیگر هیچ اثری از چپ بودن در اندیشه‌های این جناح مکتب فرانکفورت پیدا نمی‌شود و آنچه مکتب فرانکفورت به مردم ارائه می‌دهد، دقیقاً منطبق با راست جدید و نوعی نئوفاشیسم مسیحایی است که نه با سوسیالیسم و کمونیسم همسویی دارد، نه با هگلیانیسم و اندیشهٔ دیالکتیکی هگل، نه با لیبرالیسمی که فتشیسم کالایی را به عنوان پیروزی کاپیتالیسم بر سوسیالیسم قلمداد می‌کرد و نه با نازیسم هیتلری.^{۱۲} در این شکی نیست که مکتب فرانکفورت مخالف نازیسم هیتلری است، اما ضدیت این مکتب با انقلاب و انقلابی‌گری به بهانه این که هر انقلابی ممکن است به فاشیسم و استالینیسم منجر شود، نه‌تنها خزعبلات هانا آرنه در کتاب «توتالیتاریسم» را می‌پذیرد، بلکه حتی قبل از این کتاب در دیالکتیک روشنگری «سوسیالیسم» مطرح می‌کند. البته ناسوسیالیسم واقعاً موجود در شوروی، فاشیسم و لیبرالیسم را از یک جنس می‌داند که در تحمیق توده‌ای، هرکدام به شکلی سهمیم هستند. یکی گرفتن سرمایه‌داری دولتی با نازیسم هیتلری اگر حماقت نباشد (که نیست)، چیزی جز شارلاتانیسم افسارگسیخته نمی‌تواند باشد و دقیقاً در این دوران به جریان راست جدید خدمت می‌کرد. پست‌مدرنیسم عریان رومانتی‌سیستی و ضدیت با مدرنیته بدون داشتن برنامه‌ای برای آینده، دشمنی با سوسیالیسم و انقلاب چه چیزی هست جز یکی از اشکال کوپرفرونت و نوعی از تفکر راست جدید نئوفاشیستی یوروسنتریستی.

هگل فیلسوف انقلاب و آزادی بود (Vieweg 2019)، آدورنو و هورکهایمر سمبل افسردگی ضدانقلابی بودند. اگرچه آثار هگل به‌شدت دوپهلو هستند، اما هستهٔ تفکرات هگل و روش دیالکتیکی او، روشی که برای عیان کردن ذات پدیده‌ها به کار می‌گیرد، انقلابی است و می‌توان گفت که بدون این روش دیالکتیکی فلسفهٔ مارکس می‌توانست وجود داشته باشد. تأثیر فلسفهٔ هگل بر روی مارکس به‌مراتب بیشتر از آنچه او در پیشگفتار دوم سال 1873 در مورد هگل می‌نویسد. اگرچه مارکس می‌نویسد که متد او نه‌تنها با متد هگل متفاوت است، بلکه عملاً نقطه مقابل آن است (MEW 23 2005, S. 27). هنری لفر می‌گوید که مارکس سیستم هگل را نابود کرد و نه متد دیالکتیکی‌اش. این مسئله برای دگماتیک‌ها و استالینیست‌هایی مارکسیسم را به‌عنوان یک پدیدهٔ کاملاً نو قلمداد می‌کردند یا یک "علم" در مقابل ایدئولوژی می‌خواندند. این اشتباهی اما معرفت‌شناختی است. مارکسیسم بر روی سنت‌های گذشته بنا نهاده شده است و نمی‌تواند از نقطهٔ صفر

جالب است که آرمن موله‌ری یکی از کلیدی‌ترین شخصیت‌های جریان نئوفاشیستی و تئوریسین کلیدی راست جدید (اگر نگفته باشم مهمترین تئوریسین راست جدید) در مصاحبه با روزنامه ی "خلق لایپزیگ" به تاریخ 25 و 26 1995 با افتخار اعلام کرده بود که او یک فاشیست است. موله‌ری می‌گوید که او به معنی "ناسیونال سوسیالیسم هیتلری" فاشیست نیست، بلکه در مفهوم فاشیسم اسپانیایی یک فاشیست است.

<https://www.endstation-rechts.de/news/armin-mohlers-offenes-bekanntnis-ich-bin-ein-faschist>

شروع شده باشد. نزدیکی مارکس به فلسفه دیالکتیکی هگل قبل از هر چیز در تئوری بیگانگی در دستنوشته‌های اقتصادی فلسفی، جایی که مارکس به بررسی کتاب پدیدارشناسی هگل می‌پردازد و منطق هگل را به ابزاری برای بررسی بحث بیگانگی به کار می‌گیرد. لغبر تاثیرپذیری عمده مارکس از نظریات هگل و به ویژه منطق او را در نام‌های که مارکس در سال 1858 برای انگلس می‌فرستد، مجدداً کشف می‌کند. (Meyer 1973, 88ff)

ستایش مدرنیزاسیون غربی محصول آگاهی شی‌عواره و فلسفه کلونیالیستی است

وقتی از زوایای "مثبت" مدرنیزاسیون و گسترش تغییر و تحولات در جوامع به نسبت قرن 19 هم صحبت می‌کنیم، باید توضیح بدهیم که چه تغییرات و پیشرفت‌هایی صورت گرفته است، به جای اینکه به صورت کلی اعلام کنیم که دنیا پیشرفت کرده است و دیگر تئوری‌های مارکس کارایی ندارند و از این خزعبلات. مسئله مدرنیزاسیون و "پیشرفت" از روز اول یک تیغ دو لبه بوده است از یک طرف مدرنیزاسیون تلاش کرد پروسه تولیدی را تسریع بخشد، به منابع بیشتری دست پیدا کند، نیروی کار ارزان و طبیعت مجانی و مواد خام دیگر کشورها را استثمار کند و از این طریق به پروسه یک فوق انباشت و فوق سود در جوامع امپریالیستی شکل دهد، این پروسه تسریع مدرنیزاسیون نه با اهداف و انگیزه‌های انسان‌دوستانه، بلکه دقیقاً برای انباشت سرمایه و شکل‌دادن به ارزش اضافی در فاصله کوتاه‌تری شکل گرفت. گسترش ماشین‌آلات، قطارهای سریع‌السیر، اتوبان، فوردیسم و جامعه پساوردیستی، نه برای بهبود زندگی کارگران بلکه دقیقاً در انطباق با افزایش ارزش اضافی از طریق گسترش موبیلیتی و وسایل حمل‌ونقل، دیسپلینزه کردن نیروی کار و بروکراتیزه کردن عرصه‌های مختلف زندگی انسانی در راستای منافع سرمایه‌داران بود. از طرف دیگر این توسعه و پیشرفت که خود یک تعرض افسارگسیخته به کره زمین و طبیعت بود که نتایج فاجعه باری با خود آورد. مسئله تخریب محیط‌زیست که به یکی از بزرگ‌ترین مسائل جهان موجود تبدیل شده است، نتیجه زخمی‌کردن طبیعت، تبدیل‌کردن طبیعت به کالا برای خلق ارزش اضافی و درعین حال به هم‌زدن متابولیسم و سوخت‌ساز طبیعی انسان با طبیعت بود. زخم‌هایی که بشر از طریق به‌کارگیری مواد شیمیایی در کشاورزی، تولید زباله‌های شیمیایی هسته‌ای به طبیعت وارد کرده است، آنچه که در چارچوب "طبیعت ثانوی" قابل بررسی است، خسارت‌های غیرقابل‌جبرانی هستند که تحت هیچ شرایطی نمی‌توانند تعمیر شوند. گسترش این مدرنیزاسیون و پیشرفت موردنظر شما در چارچوب منطق سرمایه‌دارانه به تعمیق این زخم‌ها و در نهایت غیرقابل‌سکونت‌شدن کره زمین خواهد انجامید؛ بنابراین تنها یک ذهن حامل آگاهی وارونه بورژوازی، چیز گونه (شی‌عواره) و فتیسیستی می‌تواند این تخریب سیستماتیک کره زمین توسط سرمایه‌داری (capitalocene) و مدرنیزاسیون را به‌عنوان یک پدیده مثبت قلمداد کند. در زمینه ی تخریب محیط زیست مقالات و کتاب‌های جیسن مور تصور دقیق و روشنی از این تخریب تاریخی به ما می‌دهند و نشان می‌دهند که تخریب محیط زیست نه کار انسان به صورت عام، بلکه امری است که انسان‌های خاص یعنی سرمایه‌داران با به‌کارگیری صنعت و فناوری در خدمت خلق ارزش اضافی به کره زمین دست اندازی کرده‌اند و از طریق تغییر طبیعت اولیه به طبیعت فجایع زیست محیطی را درست کرده‌اند. طرفداران انرژی‌های سبز و مبارزه با سوخت فسیلی نمی‌دانند که تنها راه پایان دادن به این وضعیت، نه تحول مساله ی انرژی، بلکه دگرگونی در شیوه ی تولید سرمایه داری است. آنان ممکن است ساعت‌ها در کنفرانس‌های بین‌دولتی خزعبلات سیاستمداران بورژوازی را بشنوند و خود تغییر انرژی فسیلی به انرژی غیرفسیلی را به عنوان راهکار قلمداد کنند، اما در واقع نه ریشه‌های تخریب محیط زیست را دریافته‌اند و نه راهکار عقلانی برای پایان دادن به فاجعه ی زیست محیطی دارند.

به همین خاطر است که کمونیست‌هایی مثل مارکس، انگلس و لوکاچ از همان ابتدا شکلی از عقل‌ستیزی را در عقلانیت ابزاری نمایندگان لیبرالیسم و ارزش‌های لیبرالی و شیوه تولید سرمایه‌داری می‌دیدند که می‌تواند به ضد انقلاب، فاشیسم، تخریب کره زمین و به خطر انداختن آینده انسان منجر شود. البته اگر بنا بر پارتنیسم برای مارکس و انگلس را در قالب شکل ابتدایی فاشیسم قرن نوزدهمی و فاشیسم قرن بیستمی را به سبک آگوست تایلهاایمر را به شکلی بنا بر پارتنیسم قرن نوزدهمی ترجمه کنیم. (Moore 2015; Patel und Moore 2017)

مسئله "رفاه" کارگران در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته و غربی از یک طرف محصول مبارزه طبقاتی و کمونیستی جدی است که توسط کارگران و کمونیست‌ها به پیش رفته است و از طرف دیگر وضع کردن بیمه‌های سوسیالی و غیره نتیجه یک ضد انقلاب موسوم به "انقلاب پاسیو" در مفهومی گرامشیانستی آن یعنی عقب نشینی بورژوازی از طریق دادن "کمک‌های سرکوبگرانه" به مردم برای جلوگیری از طغیان و شورش‌های انقلابی و هم‌زمان تبدیل کردن آگاهی بورژوازی به آگاهی اکثریت افراد در جامعه است. بورژوازی غربی تحت هیچ شرایطی به بیمه‌های سوسیالی و رفاهی تن نمی‌داد، اگر یک "فوق انباشتی" در مفهوم رزا لوگزامبورگی، به خاطر استعمار، امپریالیسم و استثمار نیروی کار مجانی و ارزان، طبیعت ارزان دیگر کشورها شکل نمی‌گرفت.

یکی از اولین اشکال حکومت‌های سوسیالی در رژیم اقتدارگرا بنا بر پارتنیستی مرتجع بیسمارک شکل گرفت. بیسمارک می‌گفت به طبقه کارگر باید با یک‌دست "نان شیرین دان و با دست دیگر شلاق" را بر سر آنان نگه داشت. بیسمارک در دوره قوانین بیمه‌های سوسیالی و حوادث را وضع کرد که سوسیال‌دمکراسی در اوج قدرت خود بود و خطر تکرار انقلاب کمون پاریس را حس می‌کرد. برای سرکوب انقلابی از جنس کمون پاریس بیسمارک از یک طرف بیمه‌های سوسیالی را وضع می‌کند و از طرف دیگر قانون منع فعالیت‌های سوسیالیستی را وضع می‌کند. این نان شیرینی و شلاق دقیقاً ترجمه این سیاست سرکوبگرانه همان کمک‌های سرکوبگرانه به تعبیر گرامشی انقلاب پاسیو از طریق مدرنیزاسیون و سهمیم کردن بخشی‌هایی وسیعی از جامعه در پروسه "رفاه" برای درهم‌کوبیدن جریان‌های انقلاب بود. سوسیال‌دمکراسی آلمانی، به مثابه جریانی که از ابتدا انقلابی نبود به مرور زمان به یک حزب کنسرواتو و امپریالیستی تبدیل شد و خودش مجری ضدبشری‌تر سیاست‌های جنگی و امپریالیستی شد، انقلاب سوسیالیستی 1918 و 1919 را به وحشیانه‌تر شکل ممکن با همکاری با نیروهای راست سرکوب کرد و به اسم مقابله با بلشویزه شدن با جریان‌های فاشیستی اولیه علیه کمونیست‌ها و آنارشیست‌ها وارد اتحاد شد. جمهوری وایمار تحت رهبری سوسیال‌دمکراسی راست که از آن به عنوان یک جمهوری متزلزل اسم برده می‌شود، به واقع در مقابل چپ و کمونیسم و ترقی‌خواهی نه‌تنها متزلزل نبود، بلکه بسیار اقتدارگرا و متوحش بود، اما به نسبت سلطنت مطلقه و رژیم‌های دیکتاتوری و نیروهای فاشیست اولیه به شدت لرزان بود، همان‌طور که سوسیال‌دمکرات‌های "میهنی" امروزی از جمله احزاب سوسیال‌دمکرات ایرانی، "سوسیال‌دمکرات"‌هایی مثل حزب دمکرات کردستان ایران و سازمان‌های مختلف موسوم به کومه له منهای زحمتکشان و علیه زحمتکشان بوده و هستند.

سوسیال‌دمکراسی آلمانی که در دوران بحران سوژگی و بی‌خانمانی استعلایی^{۱۳} فلسفه ایدئالیستی آلمانی قبل از شروع جنگ امپریالیستی موسوم به جنگ جهانی اول، مدافع رئال پولیتیک بورژوازی بود، با تمام قدرت با شعارهای شوونیستی به دفاع از جنگ پرداخت و فراتر از آن در پروسه جنگ سه بار بودجه جنگ امپریالیستی اول را تمدید کرد. از سال 1914

تا به امروز سوسیال‌دمکراسی ضدبشری تر، ضدانقلابی تر شده است، اما هیچ ترقی خواهی‌ای در این جریان امپریالیستی دیگر وجود ندارد.

مکتب فرانکفورت، "راست جدید" یا "چپ نو"؟

در مورد مکتب فرانکفورت باید به‌جای کلی‌گویی در مورد این جریان، پروسه تاریخی آن را دنبال کرد. هورکهایمر و آدورنو در دهه بیست تا حدود زیادی خود را مارکسیست می‌دانستند و تا سال 1938 کوچک‌ترین نقدی به سوسیالیسم واقعاً موجود در شوروی نداشتند و حتی در مورد دادگاه‌های مسکو و سرکوب کمونیست‌ها توسط استالین سکوت مطلق پیشه کردند. این دو در کتاب "دیالکتیک روشنگری" در سال 1944 اما به طور قاطع به طور مطلق علیه سوسیالیسم شروع به تسویه حساب کردند.

این تسویه حساب هم‌زمان تسویه حساب با لیبرالیسم و نازیسم آلمانی بود. منطق پشت این تسویه حساب و ریشه‌های رومانتی سیسم آدورنو و هورکهایمر، ضدیت با مدرنیزاسیون از یک موضع کاملاً رومانتیک و ارتجاعی منطبق با اندیشه‌های فاشیستی‌هایدگر و ارنست یونگر بود. به‌مرور زمان مکتب فرانکفورت به‌شدت از هرگونه ایده چپ دوری کرد و تا حدود زیادی از طرفی یک فلسفه کلونیالیستی را نمایندگی می‌کرد و از سوی دیگر آنتی کمونیسم را به عنصر اصلی اندیشه خود تبدیل کرده بود. حتی مارکوزه که در میان نمایندگان این "هتل بزرگ" به قول لوکاچ در دوران رادیکالیزه شدن قیام انقلابی دهه شصت علی‌رغم همراهی نیم بند در نهایت موضعی ضد انقلابی و به‌شدت لیبرال می‌گیرد و به جنبش پشت می‌کند. آدورنو و هورکهایمر از همان اوایل دهه شصت دشمنی خود را با انقلاب سوسیالیستی زیر این عنوان که هر انقلابی به استالینیسم و فاشیسم ختم می‌شود، اعلام می‌کنند و با این کار ماهیت ضد انقلابی و حتی نفوفاشیستی ایده‌های خود را به نمایش گذاشتند. مکتب فرانکفورت نماینده "چپ" "نو" و "مارکسیسم" "غربی" نیست، بلکه نماینده راست جدید است. راستی جدیدی که از ادبیات و رتوریک چپ استفاده می‌کند، اما کنسرواتیسم را می‌خواهد و با تمام قدرت به ارزش‌های لیبرالی یا به تعبیر نانسی فریز "نئولیبرالی مترقی" می‌چسبد. اگر کسی ادبیات راست جدید را با دقت دنبال کند، ادبیاتی که ریشه در بازسازی اندیشه‌های فاشیستی کارل شمیت، هایدگر، ارنست یونگر، آرنولد گهلن و دیگران دارد و کتاب‌های نمایندگان این راست جدید یعنی کسانی مثل آلن دوبنوا در فرانسه، آرمین مهلر در سوئیس و آلمان را بخواند، می‌داند که چه انطباقی بین مکتب فرانکفورت متاخر، راست قدیم و راست جدید وجود دارد. شباهت مکتب فرانکفورت با راست جدید در این است که هر دو بر روی مسائل فرهنگی انگشت می‌گذارند، هر دو مسئله رهایی در عرصه اقتصادی را کنار می‌گذارند و استثمار انسان در کاپیتالیسم برایشان کوچک‌ترین جایگاهی ندارد. راست جدید (نئوفاشیسم) بر این عقیده بود که باید از طریق تأثیر فرهنگی بر روی نهادهای مختلف دولت را تسخیر کرد، بدون اینکه دست به عمل شبه انقلابی زد. این البته فقط یک گفتمان است، راست جدید روابط نزدیک با تروریسم راست و نئونازیستی اروپا چه در آلمان و چه در فرانسه داشت و اتفاقاً از نئونازی‌های ملیت‌ان به‌صورت مستقیم و غیرمستقیم حمایت می‌کرد. مکتب فرانکفورت اما ضمن تأکید بر مسئله فرهنگی و دادن جایگاه عنصری و بنیادین به فرهنگ نوعی بی‌عملی مطلق و بی‌الترناتیوی را در مقابل عروج مجدد فاشیسم مطرح می‌کرد، فاشیسم را به یک معضل فرهنگی خلاصه می‌کرد و عملاً به توسعه فاشیسم با این بی‌عملی و بی‌الترناتیوی کمک می‌کرد^{۱۴}. در نهایت باید بگوییم که توسعه مدرنیزاسیون و تغییر و تحولاتی که در

دهه‌های گذشته اتفاق افتاده است، عملاً به انباشت نجومی سرمایه در یک قطب و گسترش فقر در قطب دیگر انجامیده است. در این زمینه کتاب تاریخ مختصر نئولیبرالیسم دیوید هاروی و کتاب کاپیتال در قرن بیست و یک توماس پیکتی آمارهای دقیقی را از جوانب متفاوت نشان می‌دهند که این اختلاف طبقاتی عریان در قرن بیست و یکم را نشان می‌دهد. آنچه دیوید هاروی می‌گوید این است که اختلاف بین دستمزد یک کارگر با درآمد خالص صاحب سرمایه در شرکت‌هایی مثل فولکس واگن و فست فودهای زنجیره‌ای مثل مک دونالد از دهه هفتاد تا امروز از اختلاف سی برابری بخشاً به 1200 برابری رسیده است (Harvey 2005). یعنی صاحب مک دونالد در سال 2004 هزار دو دویست و پنجاه برابر بیشتر از یک کارگر ساده در ساعت درآمد داشته است. کسی که این میزان از اختلاف طبقاتی را ستایش کند، مثل گوسال‌های است که چاقوی قصابش را می‌لیسد، البته اگر از طبقه کارگر باشد. مسئله نهایی در چنین شرایطی نه بازتولید این وضعیت غیر قابل کنترل و نه کنترل دولتی از طریق بازگشت به دولت رفاهی و نیودیل، بلکه پراکسیس انقلابی و سوسیالیستی برای پایان دادن به نظام سرمایه‌داری و شکل‌دادن به جامعه‌ای است که در آن استثمار انسان بر انسان و طبیعت، مناسبات کالایی و حاکمیت کالا بر انسان پایان بیابد و نوعی از دمکراسی مستقیم شورایی در محیط کار و زندگی کارگران شکل بگیرد. دمکراسی‌ای که هیچ سنخیتی با دمکراسی نمایندگی بورژوازی مدافع دیکتاتوری سرمایه ندارد، سرمایه را یک‌بار برای همیشه نابود می‌کند، مالکیت خصوصی بر ابزار تولید را لغو می‌کند، یک جامعه اشتراکی مبتنی بر همبستگی انسانی و تولید بر اساس نیاز، فتشیسم کالایی را پایان می‌بخشد و ایده مارکس از هر کس به اندازه توانش و به هر کس به اندازه نیازش را متحقق می‌کند. هر آلترناتیوی غیر از این چیزی جز بازتولید برده‌داری مدرن، فتشیسم کالایی، دیکتاتوری سرمایه و اقتدارگرایی به نفع مناسبات سرمایه‌دارانه خواهد بود.

هگل اگرچه در درس‌گفتارهای ینا موسوم به فلسفه عملی ینا توانسته بود جنبه‌های دوگانه‌ی کار (یعنی کار یک‌بار به معنی تحقق خلاقیت کارگر در محصول کارش و بار دیگر کار به‌عنوان شکلی از بیگانگی انسان خوانده بود) را بررسی کند (Hegel 1967, 197ff) و همزمان در کتاب «مبانی فلسفه حق» در بخش Bürgerliche Gesellschaft (که به اشتباه در ایران به اسم جامعه مدنی ترجمه شده است، چیزی که در واقع جامعه مدنی و دولت و رابطه جامعه مدنی و دولت با هم است) به مساله‌ی دوگانگی آزادی و وابستگی، مساله‌ی سوژه و ابژه بپردازد، اما در نهایت به راهکار بورژوازی در چارچوب منطق بورژوازی وفادار می‌ماند و نمی‌تواند از دیدگاه و موضع بورژوازی فراتر برود (Hegel 1970, 87/339ff). شیوه تولید بورژوازی که مارکس در آثار مختلف از جمله در کاپیتال و گروندریسه و حتی آثار دوران جوانی اش از جمله دستنوشته‌های پاریس، تزهای درباره فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی تشریح می‌کند، چیزی جز امتداد و نقد و بررسی دقیق Bürgerliche Gesellschaft هگلی نیست. با این تفاوت که مارکس از هگل به مراتب فراتر می‌رود و مساله‌ی بیگانگی را در اشکال مختلف خود با دقت مطرح می‌کند و درک به مراتب پیچیده‌تری از هگل نسبت به ابزار دارد و نتیجه‌گیری کاملاً متفاوتی از مسئله می‌کند. اولاً مارکس به جنبه تخریبگر شیوه تولیدی کاپیتالیستی و عقل‌ستیزی درون منطق بورژوازی و عقلانیت ابزاری آگاهی دارد و این مسائل را در کتاب‌های مختلف خود از جمله در هیجدهم برومر و جنگ داخلی در فرانسه تشریح کرده و نشان می‌دهد که بورژوازی چطور می‌تواند در دوران‌های مشخص، نماینده ارتجاعی‌ترین و ضد انقلابی‌ترین جنبش‌ها باشد و قدرت‌های باستانی را زنده کند (MEW Ergänzungsband 1968, 510ff).

https://www.wsws.org/de/articles/2009/11/ador-n14.html?fbclid=IwAR0q7bE1A2NrkyjJdB9FTq04igXCwcAp_01fRRZEqpVxS9InsdupoUK8wJg

¹⁴ به این مقاله ی کوتاه که نامه‌های آدورنو و هورکهایمر را نقل کرده است، دقت کنید

(MEW 22 1963)(Marx 1972; MEW 23 2005, 85ff/192ff). نقد مارکس به بناپارتیسم را می‌توان به‌عنوان نقد به فاشیسم در قرن بیستم تکامل داد. شاید می‌توان گفت که مارکس رویه‌های انسان‌ستیزانه‌ی فاشیسم و منطق فاشیستی را درون بورژوازی دیده بود، بدون اینکه در دوران او بحثی از فاشیسم وجود داشته باشد و نقدش به لویی بناپارات می‌تواند نقد به فاشیسم هیتلری هم باشد.

این مسائل را مطرح کردم تا برداشت ساده‌انگارانه و نقد مبتذل مکتب فرانکفورت به فاشیسم را نشان داده باشم و اعلام کنم مکتب فرانکفورت فاشیسم را نه به‌مثابه‌ی منطق سرمایه‌داری امپریالیستی، بلکه به‌عنوان نوعی انحراف معرفی می‌کند. نقد آدورنو و هورکهایمر به لیبرالیسم و سوسیالیسم واقعاً ناموجود هم به‌شدت مبتذل است و تصورشان این است که سیستم‌های فاشیستی، لیبرالیستی و «سوسیالیستی» محصول «صنعت فرهنگ» هستند. این تصور عوام‌فریبانه که فاشیسم محصول انحراف از «فرهنگ اصیل» بورژوازی است، نشان دهنده‌ی این است که آدورنو و هورکهایمر هم در چارچوب منطق بورژوازی حرکت می‌کنند، چون فاشیسم به معنی واقعی کلمه چیزی جز رادیکالیزه کردن شیوه تولید سرمایه‌داری یا رساندن Bürgerliche Gesellschaft هگلی به بالاترین مرحله و افراطی‌ترین حالت خود نیست. فاشیسم چیزی جز منطق سرمایه‌دارانه و یکی از ایدئولوژی‌های سرمایه‌داری نیست که به شکلی از اشکال از طریق تکیه بر نظریات شبه‌سوسیالیستی به قول ولفگانگ فریتز هاوگ یک «وعده‌ی زیبایی‌شناسی مصرفی» به مخاطب یا مشتری می‌دهد و پشت فرم این وعده‌ی «زیبایی‌شناختی» یک ماهیت کاملاً متفاوت با فرم خوابیده است. همان‌طور که شکل پدیداری کالاها در بازار سرمایه‌داری به‌هیچ‌وجه بیانگر ماهیت این کالاها نمی‌تواند باشد؛ بنابراین تقلیل فاشیسم به یک انحراف در فرهنگ یا «صنعت فرهنگ» و «مهندسی افکار» پدیده‌ای غلط است و راهی به خواننده برای پی‌بردن به ماهیت شیوه تولید سرمایه‌داری و روبنای فاشیستی نشان نمی‌دهد (Haug 2009, 19ff).

لوکاچ در نقد مکتب فرانکفورت یک مقاله ماندگار دارد به اسم «سقوط (پرتگاه) هتل بزرگ» که در آنجا از زوایای مختلف به این جریان خرده‌بورژوازی که راهنمای چپ می‌زند و به راست می‌پیچد، می‌پردازد.

در این نوشتار لوکاچ از زبانی تند و گزنده برای زدن نمایندگان این هتل که «نقد» به «لیبرالیسم» را به «نقد» فرهنگی تخفیف داده‌اند، در اوج رادیکالیسم، با زبانی برا و حتی تحقیرآمیز می‌تازد و می‌گوید «اپوزیسیونی» که مسائل «جزئی» همچون استثمار انسان بر انسان را به فراموشی می‌سپارد و «نقد» فرهنگی را رادیکالیزه می‌کند، مسلم است که توسط بورژوازی با آغوش باز پذیرفته می‌شود و بورژوازی سر کیسه را برای این‌ها شل می‌کند، تا در این «هتل» بزرگ در اوج رفاه در مورد جنبه‌های مختلف «فرهنگ» از جمله موسیقی جاز دست به قلم ببرند و بعد از «بحث‌های» طاقت فرسای روزانه، شب در این هتل جمع شوند و بیگانگی بحث‌های طاقت‌فرسای روزانه‌شان را در طول شب با سفارش آبجو و شنیدن موسیقی و رقص برطرف کنند. (Lukács 2021)

لوکاچ معتقد است که سوسیال‌دمکراسی یکی از بنیادی‌ترین پایه‌های حفظ نظام بورژوازی و قدرت‌گیری فاشیسم هیتلری است، اگر حتی رهبران سوسیال‌دمکرات‌ها توسط فاشیسم در اردوگاه‌های نازیسم یکی پس از دیگری قتل عام شده باشند (Lukács 2021, 319ff). البته لوکاچ شاید نمی‌دانست که آدورنو و هورکهایمر حتی سوسیال‌دمکرات هم نیستند، بلکه اندیشه‌هایشان در «دیالکتیک روشنگری» منطبق با نقد فاشیسم‌هایدگری بر تکنیک و مدرنیسم است.

ماکس وبر در یک نوشته‌ی نسبتاً خوب که از نظریات لوکاچ در مورد شی‌وارگی هم بهره گرفته است، سیاست را به‌عنوان شغل معرفی می‌کند. تبدیل‌شدن سیاست به شغل از منظر وبر در ادامه‌ی همان چیزی است که مارکس و انگلس در مورد

پروسة بروکراتیزاسیون در ارتباط با شیوه تولید سرمایه‌داری و تبدیل شدن روحانی به یک کارگر مزدی کلیسا در مانیفست بیان کرده بودند. با این تفاوت که وبر Beruf را با بهره گیری از نظریات مارتین لوتر و پروتستانیسم به عنوان نوعی فراخوان خدا به فرد فرمانبردار قلمداد می کند که با گسترش مناسبات کاپیتالیستی تن دادن به شغل و حرفه تبدیل به یک اجبار شده است، که عدم پاسخ دادن به آن و عدم همسویی با مدرنیزاسیون و تخصصی شدن شاخه های مختلف کاری، چیزی جز فقر به دنبال نخواهد داشت (Weber 2010). ریشه‌ی این بحث را می‌توان در مبانی فلسفه حق هگل و در بخش مربوط به Bürgerliche Gesellschaft جستجو کرد. جایی که یک فاصله جدی بین دولت و خانواده شکل می‌گیرد و بروکراسی عروج می‌کند. جایی که آزادی اولیه Willkürfreiheit جای خود را به آزادی در چارچوب محدوده‌ی قانون با کنترل از پایین می‌دهد (Hegel 1970, 98ff). سرمایه‌داری معاصر و فاشیسم عکس اتوپی هگلی را در مورد Bürgerliche Gesellschaft که به اشتباه در انگلیسی و فارسی به جامعه مدنی ترجمه شده است، نشان می‌دهد Bürgerliche Gesellschaft هگلی چیزی جز شیوه تولید کاپیتالیستی مورد نظر مارکس نیست. پس به جای استفاده از جامعه مدنی باید از kapitalistische Produktionsweise یعنی شیوه تولید سرمایه‌دارانه استفاده کرد¹⁵.

شیوه تولید سرمایه‌دارانه اکثریت عرصه‌های زندگی انسانی و حتی آسمان، قطب شمال و جنوب، زمین‌های بایر، عشق و پرورش کودکان، مراقبت از معلولین و سالمندان را هم کالایی کرد. «اکتیویسم» «آنتی کاپیتالیستی» هم نتوانست در مقابل تعرض شیوه تولید سرمایه‌دارانه و مناسبات کالایی دوام بیاورد.

مکتب فرانکفورت به مثابه ی نوعی پست مدرنیسم کلونیالیستی

من بارها با مدافعین مکتب فرانکفورت که اغلب "چپ" های لیبرال رومانتیک و طرفدار صهیونیسم هستند بر سر این مساله که مواضع بینابینی و متزلزل نمایندگان این مکتب در خدمت ارتجاع دولتی است گفتگو داشته و با مراجعه به آثار هورکهایمر و آدورنو عدول این جریان از هرگونه ترقی خواهی را نشان داده ام، اما چپ لیبرال کلونیالیست همچنان پایش را در یک کفش می کند که "مارکسیسم" "غربی" برخلاف "اکونومیست" ها هدفش "نقد" "فرهنگی" است و "تقلیل گرا" نیست.

اینجا در این مقاله ی کوتاه نشان داده ام که مکتب فرانکفورت حداقل از اواخر دهه ی بیست هیچ باوری به سوسیالیسم و طبقه ی کارگر و سوژگی این طبقه نداشته و اتفاقاً این اپورتونیست های شارلاتان پشت نقاب چپ به شکل سیستماتیک در تلاش برای تخریب نظریات سوسیالیستی برآمده بودند. هورکهایمر شخصیت اقتدارگرایی این مکتب در کنار ارباب اقتدارگراتر از خودش یعنی آدورنو در مورد طبقه ی کارگر و سوسیالیسم در دست نوشته ها و یادداشت برداری هایش در بین سال های 1928 تا 1934 می نویسد که "ناتوانی طبقه ی کارگر آلمان". همان موقع به پایان خود رسیده بود، که مساله ی انتگره کردن طبقه ی کارگر آلمان در پروسه ی تولیدی این توانایی را از این طبقه آنچنان ربوده بود که دیگر نمی توانست سوسیالیسم را به دست آورد". ... آدورنو هرگونه ترقی خواهی در طبقه ی کارگر را زیر سوال می برد. رولف ویگرهاوس در کتابش "تاریخ مکتب فرانکفورت" می نویسد که هیچکدام از نمایندگان مکتب فرانکفورت امیدی به طبقه ی کارگر نداشتند. آدورنو نه تنها "ریشه های اقتصادی و سیاسی فاشیسم" (به تعبیری فاشیسم به عنوان یک شیوه ی حاکمیت بورژوازی بر بستر اقتصاد سیاسی و جامعه ی بورژوازی) را انکار می کرد، بلکه فراتر از آن هیچ چیز مترقی ایی در

یورگ سیمر در این سخنرانی دقیقاً این جنبه ی قضیه و رابطه ی بین جامعه ی بورژوازی هگل و شیوه ی تولید کاپیتالیستی را روشن می کند.¹⁵

<https://www.youtube.com/watch?v=4GgtJhe0NPA>

طبقه ی کارگر نمی دید و در برخورد به دادگاه های مسکو و جنایت های استالین و سرکوب مهترین شخصیت های کمونیست و تئوریسین های جنبش کمونیستی نه تنها واکنشی نشان نداد، بلکه عنوان می کرد تا زمانی که هیتلر زنده است هیچ کس از مکتب فرانکفورت حق ندارد به استالین نقد کند. او در نامه یی در هنگام کشتارهای مسکو به هورکهایمر می نویسد "دیسپلین را حفظ کنیم و هیچ چیزی را منتشر نکنیم که به ضرر شوروی تمام شود.

در دهه ی چهل به صورت مطلق مساله ی مبارزه ی طبقاتی از آثار هورکهایمر و آدورنو رنگ می بازد و جای آن را جنگ انسان با طبیعت می گیرد، مبارزه ی طبقاتی جای خود را به مبارزه با طبیعت می دهد. در دیالکتیک روشنگری، نیچه جای مارکس را می گیرد و نوعی پوچ گرایی و بدبینی به نسبت آینده و مدرنیته جای خود را به نقد ساختاری نظام سرمایه داری و فاشیسم می دهد. فاشیسم به یک مساله ی فرهنگی یعنی صنعت فرهنگ و یهودستیزی خلاصه می شود و راهکار چیزی نیست جز انتظار کشیدن برای پذیرش بربریت پیش پای جامعه. این اثر از زوایای مختلفی نقد و بررسی شده است، اما آنچه کمتر به آن پرداخته شده است، این است که این اثر در واقع یک اثر فاشیستی است، فاشیسمی که با نازیسم هیتلری بالجبار مشکل دارد، اما بربریت را به عنوان آلترناتیو به بشریت و آینده تجویز می کند. فاشیسمی که نماینده ی نوعی کویرفرونت است که به ظاهر چپ می زند، اما تا مغز استخوان ارتجاعی و کنسرواتیو است. ناآگاهی غیرقابل وصف و وابستگی "انتلکتوئل" های سنتی و بورژوازی باعث شده است، که کسی جرأت نکند، آدورنو و هورکهایمر را در کنار نئوفاشیست هایی چون آرمین مٌهلر، آلن دوبنوا و دیگر نمایندگان راست جدید قرار دهد. برای من آدورنو و هورکهایمر، این شاگردان هایدگر و این پوچ اندیشان متزلزل نه سوسیال دمکرات اند، نه لیبرال و نه چپ و نه ابدا مارکسیست نو، بلکه نمونه ی واقعی جریانی هستند که می توان آن را راست جدید خواند. این راست جدید به قول دومنیکو لوسوردو با پست مدرنیسم و پساساختارگرایی فرانسوی تفاوتش در برخورد به کشورهای موسوم به جهان سوم است. اگر پست مدرنیسم فرانسوی نیچه، هایدگر و کارل شمیت و یونگر را در حد مقدسات ستایش می کرد، راست جدید آلمانی هم به همین شکل با نیچه برخورد می کند و قبل از راست جدید مکتب فرانکفورت دقیقا این سنت را باب کرده بود. سنت تنفر از مارکس و مارکسیسم و ستایش نیچه و نیچه گرایی.

بی دلیل نیست که میشل فوکو در مصاحبه با یک روزنامه در هامبورگ می گوید، اگر زودتر با آثار مکتب فرانکفورت آشنا شده بود از نوشتن تعداد زیادی از کارهای خودداری می کرد و وقتش را به چیز دیگری اختصاص می داد و بی دلیل هم نیست که آدورنو صاحب "هتل بزرگ" از پرتگاه هتل در یک روزنامه یی که توسط سی آی ای ساپورت می شد، یعنی روزنامه ی *Der Monat* در فارسی "ماه" لوکاچ را به خاطر نوشتن کتاب "ویرانی عقل" به گرفتاری به ویرانی عقل متهم می کند و در مقاله ی دیگری به اسم آشتی اجباری *Erpresste Versöhnung* به لوکاچ حمله ور می شود و تحقیقات مهمترین متفکر قرن بیست و مهمترین متفکر مارکسیست بعد از مارکس را اینگونه بی شرمانه قضاوت می کند،^{۱۶} که مهترین دانشگاه های بورژوازی تحت تاثیر این حمله ی راست افراطی طرفدار آشتی طبقاتی با رژیم پسا فاشیستی آلمان و آشتی با امپریالیسم را تا امروز به فراموشی سپرده اند. باید روزی این هتل ویرانه که توسط عوامفریبانی سودجو بر روی خون کمونیست ها ساخته شده، کسانی که بیش از راست جدید به کمونیسم حمله کرده اند را تبدیل به موزه ای برای نمایش شارلاتانیسم یوروسنتریست های صهیونیست مکتب فرانکفورت کرد. آدورنو و هورکهایمر در دوران جنگ شش روزه

ی اسرائیل علیه فلسطین آشکارا مدافع رژیم اشغالگر صهیونیستی بودند و مارکوزه و بلوخ هم در قالب واژه های گنگ و نوعی توجیه احساسی و عرفانی مسیحایی از رژیم اشغالگر اسرائیل حمایت کردند. حالا کسی می تواند بگوید که مدافعان یک رژیم اشغال گر شبه فاشیستی می توانند مارکسیست باشند؟ آیا کسی پیدا می شود که طرفداران قاسم سلیمانی و اراذل و اوباش محور مقاومتی طرفدار پوتین و هلال شیعی را مارکسیست خطاب کند؟ اگر کسی این کار را بکند می تواند جریان آنتی دویچ فرانکورتی و عاشق ناتو را هم چپ بخواند.

تئوری توطئه "نعل اسب"

درون حزب چپ آلمان هم کم نبودند و نیستند، کسانی که به این ایدئولوژی به شدت انسان ستیزانه روی آورده و عقلانیت و آگاهی طبقاتی را کنار گذاشته و به فاشیست ها نزدیک شده اند. در مقابل "تئوری" توطئه "نعل اسب" حتی چپ های لیبرال و لیبرال های جدی اروپایی با تمام قدرت ایستاده و این ابتذال و توطئه را به شدت ضد علمی قلمداد کردند. حتی رسانه های رسمی آلمان علیه این ابتذال و کثافت موسوم به "تئوری" "نعل اسب" موضع گرفتند. کار به جایی رسید که روزنامه نگارانی واقعاً لیبرال این شکل از نقد به چپ و کمونیسم را اوج ابتذال پوزیتویستی قلمداد کنند.

فاشیسم حتی به سوسیال دمکرات هایی که حاضر نبودند به نازیسم هیتلری بپیوندند، هم رحم نکرد؛ ولی سوسیال دمکرات های پروفاشیست تا امروز کمونیست ها را عامل سرکار آمدن هیتلر می دانند. در تاریخ نگاری بورژوازی و آکادمیک دانشگاه های کالایی و سرمایه دارانه هنوز رویزیونیسم تاریخی موسوم به تئوری Hufeisens-Theorie یعنی تئوری نعل اسب، یا به تعبیری دیگر (خطر از چپ و راست به یک میزان است، به عنوان همان تئوری "توتالیتاریسم" اولیه که بعدها هانا آرنه آن را تئوریزه کرد و سوسیالیسم و فاشیسم را یکسان خواند، تئوری ای بود که نقطه مقابل آن را "کوئر فرونت" "Querfront" می خواندند. کوئرفرونت به صورت تئوریک به همکاری فاشیسم و سوسیالیسم و "انقلاب" کنسرواتیو معتقد بود؛ بنابراین دو جریان اولترا کنسرواتیو که هر دو تا حدود زیادی بر تئوری توطئه بنا نهاده شده اند و به جناح راست و چپ سرمایه داری یعنی فاشیسم و لیبرالیسم (در تمام اشکال خودشان) تقسیم شده اند و رویزیونیسم تاریخی را چه در قالب تئوری توتالیتاریسم اولیه و هانا آرنه و چه در قالب خطرناک خواندن کمونیسم و فاشیسم به یک اندازه و چه در فرم دفاع از فاشیسم از طریق تلاش برای مصادره جنبش سوسیالیستی یا ادغام مطالبات سوسیالیستی در ایدئولوژی و جنبش های فاشیستی مثل جریان کوئرفرونت نشخوار می کنند.

شکل گیری جریان اولترا راست کوئرفرونت محافظه کار که به شدت منتقد مدرنیته بود، و در نهایت به دشمن انقلاب سرخ و سوسیالیسم تبدیل می شود، با آغوش باز نازیسم هیتلری را می پذیرد، جریانی که از لحاظ فکری به شدت اندیشه هایشان با اندیشه هانا آرنه در برخورد به مدرنیته منطبق بود. از میان کسانی که جزو این گروه از "انتلکتئول ها" ی اغلب کاتولیک بودند، می توان به هایدگر، برادران یونگر، اسوالد اسپنگلر، کارل شمیت، آرنولد گهلن و محافل "محافظه کار جوان" اشاره کرد که توماس من جوان اشاره کرد. افراد دیگری از جنبش چپ و کمونیستی به مرور زمان به نازیسم هیتلری پیوستند که مشهورترین آنان رونر سومبارت است. سومبارت نمونه افراطی یک کمونیست است که از کمونیسم به فاشیسم گرایش پیدا کرد. در فرانسه کسانی همچون ژرژ سورل که ابتدا مارکسیست بودند و به مرور فاشیست شدند، تقریباً سرنوشت مشابهی با رونر سومبارت داشتند (Neocleous 1997).

شخصیت‌های فراوان دیگری را می‌توان در اینجا ذکر کرد که جزو متفکرین ضدانقلاب و ارتجاع هستند، اما بعضاً تحت عنوان چپ شناخته می‌شوند. در بین این شخصیت‌های محافظه‌کار و ضدانقلاب هانا آرنه از همه بیشتر شناخته شده است. او کسی است که توسط بخش زیادی از چپ لیبرال و پلورالیست به‌عنوان "چپ" و بعضاً آنارشیست معرفی می‌شود. هانا آرنه خود اما چه در نقدش به حقوق بشر و چه در مهم‌ترین اثر خود یعنی *Vita Activa* که در فارسی زیر نام "وضع بشر" منتشر شده است، شخصیت‌های ضدانقلابی چون آدموند بُرک را ستایش می‌کند و به‌عنوان منبع انتخاب می‌کند و وقتی به نتیجه‌گیری در مورد "وضع بشر" می‌رسد، سیستم برده‌داری یونانی را به‌عنوان "دمکراسی" "اصیل" تجویز می‌کند. فاشیسم به‌عنوان زنده کردن گذشته و رومانتی سیستم فوق ارتجاعی در آثار آرنه به‌وفور مشاهده می‌شود. هانا آرنه در کتاب انقلاب اشکارا از نخبه‌گرایی دفاع می‌کند. خوب الیتسیم قاعدتا با دمکراسی شورایی مطلقاً متفاوت است.

لوتار فریتزه، "پروفسور" علوم سیاسی، کسی که در انستیتوی هانا آرنه برای توتالیتراریسم مشغول فعالیت بود، در سال 1999 تلاش گئورگ الزر برای بمب‌گذاری جهت نابودی جریان هیتلری را به بهانه‌ی اینکه "انسان" های "بی گناه" دیگری کشته شدند، به نام تروریستی بودن محکوم کرد (Fritze 2009). این "بی گناهان" همان نیروهای اس اس و آدمخوارانی بودند که هم هانا آرنه و هم مدافعین کنسرواتو تئوری‌های او جنایات آنان را توجیه و تلاش و مبارزه فعالیت کمونیست‌ها برای ساقط کردن فاشیسم و جلوگیری از سرکار آمدن فاشیسم را تحت نام "تروریسم" و "چپ افراطی" محکوم می‌کنند. اگر هیتلر و دیگر نازی‌ها آن زمان به نحوی نبود می‌شدند، شاید جهان پنجاه میلیون کشته به‌خاطر شروع جنگ امپریالیستی موسوم به جهانی دوم به خود نمی‌دید. در سایت مرکز سراسری برای آموزش سیاسی یک نوشتار در مورد "توتالیتراریسم" موجود است که دقیقاً منطبق با بحث‌های لوتار فریتزه است.

من به همان سنت فکری‌ای تعلق دارم که لنین در چه باید کرد نمایندگی می‌کند. ترور برای من هرگز استراتژی نبوده است و من هرگز ترور را به‌صورت عام رد نکرده و نمی‌کنم. ترور باید به‌مثابه یک تاکتیک برای زهر چشم گرفتن و ترساندن دشمن استفاده شود، اما نمی‌تواند و نباید به استراتژی اصلی تبدیل گردد. گئورگ الزر اگر برای فاشیست‌ها تروریست است، برای ما کمونیست‌ها و انسان‌های انقلابی و شخص خود من یکی از رادیکال‌ترین و پیش‌روترین کمونیست‌هایی است که برای رهایی بشر از دست طاعون فاشیسم جانش را داد.

فاشیسم و نئوفاشیسم یا "راست قدیم و راست جدید"

معمولاً وقتی در اروپا از راست قدیم صحبت می‌شود، مفهوم راست قدیم به نمایندگان تفکرات فاشیستی و راست افراطی در اوایل قرن بیستم و نازی‌ها و فاشیست‌هایی اطلاق می‌شود که در تئوری و عمل آنتی کمونیست، ضد "روشنفکر" و به معنی واقعی کلمه بخش وسیع لمپن و مدافع سیاست‌های تروریستی و خیابانی بودند و هستند. مفهوم راست جدید یا نئوفاشیسم اما به جریان‌اتی اطلاق می‌شود که نه خود را آنتی کمونیست به حساب می‌آوردند، نه "روشنفکر" ستیز هستند و نه برعکس راست جدید از سیاست‌های مسلحانه و تروریستی دفاع نمی‌کند. راست جدید دقیقاً به دنبال خوانش کنسرواتو از گرامشی از جمله بحث‌های او در حوزه فرهنگ، رابطه سیاسی بین فرهنگ و قدرت سیاسی، قدرت فرهنگی و جامعه مدنی و غیره به نفع نفوذ هژمونیک و فرهنگی در نهادهای دولتی است و نماینده نوعی اتنوپلورالیسم است. دنبوا هم‌زمان از متاپولیتیک هم بهره می‌گیرد و نظریات نمایندگان مکتب فرانکفورت که انطباق زیادی با اندیشه‌ها و تفکرات راست جدید هم داشت، به کار می‌گیرد. (Bellermann 2021, 195ff)

یکی از نمایندگان اصلی راست جدید در آلمان کسی جز آرمین مهلر نیست. مهلر که با اگالیتاریانیسم و برابری اجتماعی افراد دشمنی دیرینه‌ای دارد و خواهان انقلاب فرهنگی راست است. مهلر به‌عنوان منشی ارنست یونگر یکی از نازی‌هایی که در دوارن جنگ جهانی اول خشونت و کشتار انسان در جنگ از طریق اسلحه‌های مدرن و پودر شدن انسان‌ها بعد از اینکه توپ به آنان می‌خورد را در قالب نثری زیبا به شکل رمان درآورده بود، به قول بنیامین سیاست را زیبایی‌شناسی می‌کرد.

نمایندگان راست جدید به‌ویژه کسانی همچون دنبوا خواهان یک نوع "مریتوکراسی" اقتدارگرا و الیتستی هستند. مریتوکراسی نوعی آریستوکراسی است که فرد در آن به‌خاطر ویژگی‌های شخصی، سلیق و خلاقیت و موفقیت‌های فردی اش به‌عنوان رهبر انتخاب می‌شود. تفکر مریتوکراسی به‌شدت الیتستی و "عوام" ستیز است. در نزد نمایندگان این ایدئولوژی افراد عادی توانایی شرکت در مسائل سیاسی را ندارند.

اگر نگاهی به آثار متفکران لیبرال، کنسرواتو، و فاشیست‌ها بیاندازیم، آن موقع متوجه خواهیم شد که اتفاقاً این نه مارکسیسم و سوسیالیسم علمی یا نظام‌های موسوم به سوسیالیستی با فاشیسم از یک جنس هستند، بلکه دقیقاً لیبرالیسم و سنت گرایی، محافظه‌کاری و ارتجاع هستند که شباهت‌های ذاتی غیر قابل انکاری با فاشیسم در تئوری و عمل دارند. منطقی که من از آن دفاع می‌کنم از جنس منطق لوکاچی است. لوکاچ عقلایی شدن بورژوازی در عصر امپریالیسم را اوج ضدیت با عقلانیت و سمبل ویرانی عقل می‌داند (Lukács 1967a). متفکران بورژوازی از جمله کانت و بعدها نئوکانت‌های عقل‌ستیز همچون ماکس وبر پرو امپریالیست و پرو جنگ و پس از او بازماندگان مکتب سراپا التقاطی فرانکفورت به‌ویژه هابرماس (کسی که از جانب یوشکا فیشر به‌عنوان فیلسوف دولتی آلمان خاطب شد) از بورژوازی علی‌رغم نقدهایی که به این یا روش اجرای سیاست‌های این نظام دارند، دفاع کرده و تلاش می‌کنند از طریق تولید و بازتولید ایدئولوژی بورژوازی زیر نام "عقلایی گرایی" توده مردم را به تن دادن به بردگی ابدی قانع کنند و از منطق سرمایه‌عنی ارزش افزونه‌ی اجتماعی برای یک اقلیت انگل و در نتیجه شکل‌گیری شکل‌گیری انحصاری که محصول خود رقابت است، دفاع کنند. این منطق را لوکاچ به‌درستی منطق عقل‌ستیزی و بی‌منطقی برای اکثریت جامعه و منطق امپریالیستی برای طبقه‌ی حاکم معرفی می‌کند.

جان کلاوده میشیاء یک "متفکر" فرانسوی "چپ" معاصر است که از یک طرف طرفدار "سوسیالیسم" اردوگاهی اتحاد جماهیر شوروی است، اما به جنبش‌های راست جدید هم سمپاتی دارد. میشیاء در کتابچه "حاکمیت تهوع کوچک، در مورد جامعه لیبرالی" به نقد سیستم ریاکارانه و قوانین دوگانه، اشکال زندگی با سبک کارل شمیت به دو رویی بورژوازی لیبرال حمله می‌کند و تلاش می‌کند این دورویی و ریاکاری را نشان دهد و نقدهای اخلاقی و هنجاری زیادی به لیبرالیسم و جامعه لیبرالی مطرح می‌کند. اگرچه نقدهای میشیاء تا حدودی به بحث‌های جورج اورول در نقد لیبرالیسم نزدیک است، اما میشیاء پایه نظری خود را بر بنیادهای فکری یک متفکر و منتقد ادبی به اسم کریستوفر لاش Christopher Lash کسی که در نوشتن نسخه فرانسوی این کتاب میشیاء تأثیرگذار بوده است (Michéa 2017). میشیاء به بررسی خودشناسی انسان در لیبرالیسم می‌پردازد و لیبرالیسم را به درست به‌عنوان یک جهانی‌بینی قلمداد می‌کند. میشیاء معتقد است که لیبرالیسم یک نوع وعده درمان است که به شکلی از اشکال دست پنهان بازار آزاد آدم سمیت را به‌عنوان راهکار به مردم می‌دهد، این در حالی است که دست پنهان بازار سمیت ریشه در مذهب دارد و اقتصاد بازار آزاد را می‌خواهد از طریق تئولوژی اداره کند. میشیاء به‌شدت از دست این دورویی و ریاکاری لیبرالی متنفر است و می‌گوید که در لیبرالیسم

ممکن است امروز سیگار کشیدن را ممنوع کنند، فردا مواد مخدر را آزاد کنند و پس فردا هر دو را با هم آزاد یا ممنوع کنند (Michéa 2017, S. 40).

در کنار امثال میثیاء که در ادامه متفکران راست جدید همچون آلن دبنوا Alain de Benoist و جریان راست جدید Nouvelle Droite در فرانسه تلاش می‌کند از تئوری مارکسیستی به نفع ارتجاع فاشیستی بهره بگیرد، لازم است به کسانی چون سرگی لاتوش Serge Latouche به عنوان اقتصاد دانی اشاره کرد که نوعی از اکوفاشیسم را به‌عنوان آلترناتیو آینده مدنظر دارد و هم‌زمان خود را نماینده نوعی از "گرایش" چپ می‌داند. اگر کتاب آلن دبنوا، یکی از مهم‌ترین نمایندگان جنبش راست جدید به اسم "در باره مبانی دموکراسی" که به فارسی هم ترجمه شده است، را مطالعه کنید، متوجه خواهید شد که دبنوا دموکراسی را از لیبرالیسم کاملاً جدا می‌کند و معتقد است دموکراسی برخلاف لیبرالیسم به‌عنوان شیوه اداره جامعه است و مبتنی به ایدئولوژی خاصی نیست. او اشکال مختلف دموکراسی‌ها را از گذشته تا امروز بررسی می‌کند، اشکال مختلفی که خود را با نظام‌های سیاسی متفاوتی و ایدئولوژی‌های متفاوتی در شرایط متفاوت تطبیق داده شده‌اند. افلاطون معتقد بود که پنج شکل حاکمیت وجود دارد: آریستوکراسی، تیموکراسی، الیگارشی، دموکراسی و تورانی یا استبداد مطلقه وجود دارد. افلاطون خود بهترین شیوه حکومت را آریستوکراسی می‌دانست. برای او آریستوکراسی حاکمیت انسان‌های الیت، لایق از نقطه نظر اخلاقی و ذهنی قلمداد می‌کرد و از نظر او اگر انسان‌های بدون لیاقت و شایستگی در رأس حکومت باشند، آن موقع آریستوکراتی تبدیل به تیموکراسی (حاکمیت صاحبان ثروت و داری یا زمین داران) می‌شود. الیگارشی حاکمیت مجموعه محدودی از افرادی است که صاحب ثروت و داری در دولت هستند و دموکراسی، شیوه حاکمیتی که در آن شهر سقراط حاکم بود. در دموکراسی نیازی به شایستگی و لیاقت الیستی برای ورود به سیاست نیست و افراد می‌توانند در دموکراسی از امکانات و آزادی‌ها و عدم اجبار استفاده کنند. بدترین شکل حاکمیت را افلاطون اما حکومت تورانی یا استبدادی می‌خواند، که در آن حاکم مسبتد اگرچه به‌عنوان یک "رهبر" "معمد" و مورد اعتماد از میان توده‌ها بر می‌خیزد، اما او از طریق شکل دادن به یک ارتش شخصی توده‌های مردم را تحت سرکوب قرار می‌دهد، قوانین را ملغی می‌کند و به تعبیری حاکمیت استبدادی پایان "سیاست" یا "امر سیاسی" است (Plato 2020, 88ff). آلن دبنوا می‌گوید که مقایسه سیستم‌های دموکراسی امروزی با دموکراسی امروز کار درستی نیست و از نظر یونانیان دموکراسی را باید در چهارچوب حاکمیت‌های استبدادی و حکومت اشراف تعریف کرد. "دموکراسی سه شرط دارد: برابری در مقابل قانون (ایزونومی)، حق مناسب در امر نیل به کلیه مناسب (ایزوتیمی) و آزادی بیان (ایزوگوری)" (Benoist 2011, 28f) برگرفته از متن فارسی). دموکراسی آتنی دموکراسی مستقیم است و در آن تمام شهروندان می‌توانند در انگلیزیا شرکت کنند و کنکاش‌های در مجلسی به اسم بوله صورت می‌گیرد (Benoist 2011)

جالب اینجاست که تمام این شخصیت‌های ضدانقلاب که بعضاً رگه‌های نازی دارند و گاه‌ها راهنمای چپ هم می‌زدند، در شخصیت یک نفوفاشیست بنیان‌گذار جنبش راست نوین (راست جدید) به نام آرمین مهلر، جمع می‌شوند. مهلر به دنبال یک حکومت مقتدر فاشیستی است که نژاد را محور سیاست خود نمی‌داند. او فاشیسم را بازسازی کرده و آن را با فرمت جدید در جامعه امروز تطبیق داده است. مهلر می‌گوید که جریانی که او نمایندگی می‌کند ربطی به نازیسم هیتلری ندارد، اما نازی‌ها می‌توانند در رأس سازمان و جریان فکری‌ای باشند که او به آن تعلق دارد. آرمین مهلر معتقد است از آنجاکه آلمان پس از جنگ موسوم به جهانی دوم و پس از سقوط نازی به دست ارتش سرخ توسط آمریکا "اشغال" شده است، ناسیونالیسم آلمانی برای رهایی پدیده‌ای بر حق است. فاشیسم او بر محور ناسیونالیسم و ملی‌گرایی در دولت‌های امپریالیستی بنا نهاده شده است (Mohler 2018).

شخصیت دیگر یکی از محافظه‌کاران افراطی‌ست: میثائیل اوکیشوت. او کتاب "عقلانیت‌گرایی در سیاست" را نوشت و با تمام قدرت علیه سوسیالیسم تبلیغ کرد. ایدئولوژی موردنظر او که خود آن را کنسرواتو و عقلانی می‌خواند، تنها توسط یک دولت مقتدر در جامعه می‌تواند به‌پیش برود و هرگونه تغییری در راستای سوسیالیسم از نظر او می‌تواند به این عقلانیت خسارت وارد کند (Oakeshott 1991).

شخصیت دیگری که از تأثیرگذاران اصلی جنبش دانشجویی دههٔ شصت آلمان بود که بعدها فاشیست شد، کسی جز رولف پیتر زیفرله نیست. زیفرله ک مورخ بسیار برجستهٔ چپ سابق و مرتد شده که در سال 2013 به حزب فاشیستی آلترناتیو برای آلمان پیوست و در سال 2016 به زندگی خود خاتمه داد. زیفرله تاریخ‌دانی زبده است که تغییر و تحولات تاریخ معاصر اروپا و به‌ویژه آلمان را با دقت تمام ثبت می‌کند. نظریات او در مورد مهاجرت که در کتابی به نام پایان (سقوط آلمان) منتشر شدند به‌خوبی گرایش اولترا فاشیستی این متفکر و مورخ مرتجع را به نمایش می‌کشند.

این کتاب زمانی که برای اولین بار در مجلهٔ دست راستی شپیگل آنلاین منتشر شد، چهارمین کتاب پرخوانندهٔ آلمان شد و به‌خاطر انتقادات فراوانی که از طرف جامعهٔ مدنی به شپیگل شد، کتاب را از صفحهٔ اینترنتی شپیگل پس از میلیون‌ها کلیک از روی آن برداشتند. او یک مرتجع تمام‌عیار و یک نژادپرست بود که شروع مهاجرت با جهانی‌شدن سرمایه را به معنی سقوط آلمان و پایان نژاد آلمانی خواند (>2021-Sieferle 2017).

در کنار کنسرواتوهای اولیه و سنت‌گرایان، نمایندگان ویرانی عقل و جاده صاف کنان فاشیسم، لیبرال‌های ضدانقلاب و متفکران راسیست و نژادپرست قرن نوزدهمی و سیستم بناپارتیستی به‌عنوان یک پدیدهٔ ارتجاعی و ضدانقلابی علیه بورژوازی "انقلابی" دوران انقلاب کبیر فرانسه، لازم است به مجموعهٔ وسیعی چپ برگشتی و آنتی کمونیست شده که هر یک به اشکال مختلف به نمایندگان راست جدید و نفوفاشیسم پیوسته‌اند، پرداخته شود. یکی از این فاشیست‌های امروزی و نمایندهٔ اندیشهٔ کویرفرونت، کسی جز یک آنتی دویچ سابق و از مدافعین حملهٔ نظامی دول غربی به کوزو نیست. او عضو سابق حزب چپ آلمان، ناشر اصلی انتشارات کمپاکت و مجلهٔ کمپاکت است. یورگن الزیزر را من شخصاً در یک جلسه دیده و نظریات به‌شدت ارتجاعی و فئودالی او را نقد کرده‌ام. یورگن الزیزر در حال حاضر از سخنگویان اصلی جریان نفوفاشیستی پگیدا و از اعضای اکتیو حزب آلترناتیو برای آلمان است. او در آلمان به‌عنوان نظریه‌پرداز نظریهٔ توطئه شناخته می‌شود. فاشیستی است که از چپ بودن پشیمان است و به‌سان دیگر محافظه‌کاران و مرتجعین فاشیست همچون آرمین مولیر معتقد است که آلمان هنوز آزاد نشده است و در اشغال آمریکاست. نظریات او اگرچه همچنان ریشه‌های زبانی ادبیات چپ را با خود دارد، اما آمیخته‌ای با فاشیسم نوین و تعالیم ارتجاعی مسیحیت است. او خواهان ارتباط دوستانهٔ آلمان با پوتین است و خود را ضدامپریالیست (آنتی آمریکا) می‌داند. اشاره کردیم که این عشق دروغین به روسیه و فرهنگ روسی در آثار فاشیست‌های اولیه هم در جمهوری وایمار به‌وفور دیده می‌شد. منطق تمام مدافعین فاشیسم ساختن یک ایدئال از چیزی است که ایدئال نیست.

اشتراکات کنسرواتوئیست‌ها، سنت‌گرایان، فاشیست‌ها، کویر فرونت‌ها، نفوفاشیست‌ها

نقطهٔ مشترک تمام این متفکران علی‌رغم اختلافاتی که با یکدیگر دارند، ترس از تغییرات انقلابی و ستایش گذشتهٔ ارتجاعی است. ستایش گذشته چه توسط رومانتیسیست‌های فرانسوی و انگلیسی، چه توسط سوسیالیسم تخیلی آلمانی همواره وجود داشته؛ ولی فاشیسم به آن جنبهٔ جنبشی بخشید و آن را تنها از ترس در مقابل تغییر بیرون کشید و به یک جریان ضدانقلابی یا شبه انقلابی از راست تبدیل کرد. بدون نقد و بررسی رومانتیسیسم و شناخت ماهیت این جریان ارتجاعی و

ضدانقلابی فهم فاشیسم غیرممکن است. تمام این متفکران به سبک هانا آرنه ترکیبی می‌اندیشند. تماماً از بحث‌های مارکسیستی و نقدهای مارکسیستی به لیبرالیسم بهره می‌گرفتند؛ ولی به نتیجه‌گیری غیرانقلابی و غیرمارکسیستی می‌رسند.

ایدئولوژی بورژوازی بازسازی فرهنگ اریستوکراتیک دوران برده‌داری باستان است. در یونان باستان این طبقات تحت ستم و بردگان نبودند که به‌عنوان سوژهٔ انسانی به‌حساب می‌آمدند، بلکه کسانی بودند که به‌خاطر موقعیت مادی و جایگاه طبقاتی‌شان امکان این را پیدا کرده بودند که به آکادمی راه پیدا کنند. رومانتیسیسم اگرچه به‌ظاهر خود را "منتقد" وضع موجود می‌داند، اما تا عمق استخوان ارتجاعی است. چون رومانتیسیسم به دنبال یافتن راهکار برای آینده از طریق بازگرداندن چرخ‌های تاریخ به گذشته است. فارغ از اینکه بازگرداندن تاریخ به گذشته غیرممکن است، همان‌طور که انسان نمی‌تواند آدم پیر را دوباره جوان کند، ایدئولوژی رومانتیسیسم امروز به یکی از ایدئولوژی‌های به‌ظاهر "انتقادی" تکیه‌گاهی برای جنبش‌های فاشیستی شده است. تاریخ به عقب بر نمی‌گردد، اما توحش و بربریت را می‌توان در آینده مشاهده کرد و حتی جامعهٔ عمل به آن پوشاند. باید رومانتیسیسم را با تمام قدرت منزوی کرد. در ایران ایدئولوژی رومانتیسیسم از طریق یک نفوفاشیست (راست جدید) به نام سید جواد طباطبایی^{۱۷} "تئوریزه" می‌شود و پایه‌های اصلی آن در خیابان‌های اروپا اوباش ساواکی سابق و سلطنت‌طلبان خارج کشورند، همان کسانی که به تظاهرات نیروهای کمونیست اپوزیسیون حمله کرده و با کمونیست‌ها برخورد فیزیکی می‌کنند. پایه‌های این ایدئولوژی نمایندهٔ ویرانی عقل در داخل، اوباشی هستند که در شهرهایی همچون مشهد و اصفهان و قم و غیره (پایگاه‌های اصلی فاشیسم اسلامی) شعار "رضاشاه روح شاد" سر می‌دهند.

هانا آرنه؛ از منتقد اخلاقی امپریالیسم و آنتی‌سمیتیسم تا تئورسین تئوری توطئه "توتالیتاریسم"

هانا آرنه تا اوایل دههٔ پنجاه معتقد بود که رژیم فاشیسم هیتلری ادامهٔ مناسبات امپریالیستی و استعمار به‌عنوان "توتالیتاریسم" مطلق است و در بین سال‌های 1940 تا 51 میلادی بارها بارها از اتحاد جماهیر شوروی به‌عنوان حاکمیتی که حقوق اقلیت‌های ملی را رعایت کرده است و در مقابل توتالیتاریسم امپریالیستی غربی به‌ویژه انگلیسی‌ها از اتونومی و استقلال ملت‌ها و جنبش‌های آنتی‌استعماری دفاع کرده است. در دوران جنگ سرد و در فصل سوم کتاب "بنیادهای توتالیتاریسم" توتالیتاریسم به‌یک‌باره از مفهومی برای توضیح حاکمیت کلونیالیستی بر جهان، راسیسم و نژادپرستی سفیدپوستان انگلیسی و حاکمیت فاشیسم هیتلری به مفهومی‌سازی توضیح مناسبات حاکم در شوروی دوران استالین و یکسان قلمداد کردن فاشیسم هیتلری و "سوسیالیسم" اردوگاهی تبدیل می‌شود. تا اینجا می‌توان گفت این مقایسه بر اساس یک منطق فرمال و مشاهدهٔ سطحی و مبتذل و شباهت‌های ظاهری سرکوب‌های دههٔ 30 موسوم به دادگاه‌های مسکو بوده باشد و تا اینجا می‌توان گفت منطق فرمال هم بخشی از منطق است و نمی‌توان به‌کلی آن را دور انداخت (Losurdo, 144ff)

هانا آرنه اگر نیست، این تناقضاتی که خود مطرح کرده است را جواب بدهد، تناقضاتی که مورخ همچون گلو مان پسر توماس من هم به آن اشاره کرده بود، لازم است طرفداران او پاسخگو باشند. خوب شوروی چطور می‌تواند به‌عنوان یک تنها سیستمی باشد که مسئلهٔ ملی را به‌صورت ریشه‌ای حل کرده است و همان سیستم کمتر از یک دهه بعد با فاشیسم

¹⁷ در این رابطه توجه شما را به تز پایان نامهٔ فوق لیسانس رضا اسدآبادی جلب می‌کنم

لینک این پایان نامه را در کانال تلگرامی‌ای پیدا کردم که در زیر می‌آورم:

هیتلری مقایسه شود! هانا آرنه در مقدمه کتاب "عناصر و بنیادهای حاکمیت مطلق" که به اسم توتالیتاریسم شناخته می‌شود، در چاپ‌های بعدی بعد از مرگ استالین می‌نویسد که با مرگ استالین دیگر شوروی یک کشور توتالیتاریستی نیست. نقد آرنه به اتحاد جماهیر شوروی یک نقد پرسنالیزه شده و مبتذل است. او تمام اتفاقات را به فرد استالین ربط می‌دهد و "توتالیتاریستی" بودن یا نبودن این جامعه را به وجود یک شخص ربط می‌دهد. البته هانا آرنه نمی‌گوید که او در فاصله زمانی کمتر از یک دهه از یک چپ لیبرال به یک لیبرال افراطی اولتراکنسرواتیو تبدیل شده است و هیچ یکپارچگی و به هم پیوستگی‌ای بین ایده‌های او وجود ندارد. به همین خاطر است که این تفکر التقاطی کویر فرونتیستی یکبار از کانت به‌عنوان پیش‌قراول روشنگری دفاع می‌کرد و هم از ضد انقلابی همچون ادموند بُرک.

جاهایی که آرنه از "امپریالیسم" صحبت می‌کند، نقدش به این سیستم نه‌ک نقد سیستماتیک به مناسبات تولید سرمایه‌داری که بالجبار به سمت انحصاری شدن به پیش می‌رود، نیست؛ بلکه دقیقاً یک نقد اخلاقی است و این واژه را به‌عنوان یک واژه برای محکومیت اخلاقی نظام‌های استعماری نژادپرست در دههٔ چهل به کار می‌برد.

آرنه متاخر در امتداد اندیشهٔ کسانی مثل توکویل است. او از فاشیسم دیگر نه به‌عنوان ابرامپریالیسم، مفهومی که او در دههٔ چهل برای فاشیسم از آن استفاده می‌کرد، بهره می‌گیرد، بلکه از فاشیسم به‌مثابهٔ جنون اسم می‌برد. آرنه همچون مورخ هیپولتر تاینه Hippolyte Taine که کمون پاریس را تیمارستان خوانده بود، تلاش می‌کند به‌جای ارائهٔ یک تحلیل سیستماتیک از فاشیسم به مفاهیمی چون "جنون" رایش سوم آویزان می‌شود (Losurdo, S. 160).

قبل از هر چیز لازم است اشاره کنم که همان‌طور متفکر برجستهٔ مارکسیست، مورخ، فیلسوف و نظریه پرداز انقلابی ایتالیایی دومینیکو لوسوردو در کتاب‌های مختلف خود از جمله کتاب "لیبرالیسم، یک ضد تاریخ" به‌درستی نشان می‌دهد، تمام جنایت‌هایی که نازیسم و فاشیسم انجام داده است از جمله کشتار و نسل‌کشی، برده‌داری، استعمار و نژادپرستی سیستماتیک، باور به سروری نژادی، زن ستیزی ووو به اشکال مختلف در لیبرالیسم وجود داشته است و تقریباً تمام متفکران لیبرال از ایدئولوژی آریستوکراتیک و راسیستی، از قانون برده‌داری و استعمار و غیره دفاع کرده‌اند (Losurdo, 2014). نه‌تنها لوسوردو بلکه نویسندگان مارکسیست دیگری که به بررسی تاریخ لیبرالیسم و رابطهٔ آن با فاشیسم پرداخته‌اند، به خوبی نشان می‌دهند که لیبرالیسم در واقع پدر معنوی فاشیسم است. ایشای لاند در کتاب خود در مورد رابطهٔ فاشیسم و لیبرالیسم به اسم "شاگرد و استاد، سنت لیبرالی و فاشیسم" ضمن تأیید بررسی‌های لوسوردو و رد نظریات نظریه پردازان لیبرال در مورد تاریخ لیبرالیسم، فاشیسم از لحاظ اقتصادی در همان سنت اقتصادی لیبرالیسم است و هیچ تفاوتی در برخورد به مسئلهٔ اقتصادی، در مورد حفاظت از مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و غیره بین فاشیسم و لیبرالیسم وجود ندارد، لاند به‌درستی نشان می‌دهد که فاشیست‌ها هرگز حتی فاشیست‌هایی که سابقاً سوسیالیست بودند، انقلاب به معنی تلاش برای نابودی مناسبات تولید سرمایه‌داری را مدنظر نداشتند، بلکه آنان علی‌رغم اتکا بر یک شبه انقلابی‌گری کاذب، دقیقاً بسان لیبرال‌ها مدافع کلیت نظام سرمایه‌داری و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و فراتر از آن یک نوع‌هایپر کاپیتالیسم بوده و هستند (Landa 2018).

هانا آرنه به‌عنوان یکی از "تاثیرگذارترین" شخصیت‌های سیاسی قرن بیستم، شاید بیشتر از هرکسی نظرات و آراء اش مورد بحث و بررسی قرار گرفته شده باشد. عده‌ای او آنارشویست می‌دانند و حتی او را با روزا لوکزامبورگ یکی از زنان انقلابی کمونیست قرن بیستم مقایسه می‌کنند و او را نمایندهٔ یک سیستم دمکراتیک شورایی می‌خوانند (Hermsen, 2021). اگرچه آرنه در کتاب "دربارهٔ انقلاب" اعلام می‌کند که نقطه مشترک بین انقلاب آمریکا و انقلاب مجارستان عدم

طرح مسائل اقتصادی و تلاش برای پایان دادن به فقر بود (Arendt 2017, 191ff). او اعلام می‌کند که فقر از اول بود است و با هیچ انقلابی هم به پایان نمی‌رسد. (Losurdo, S. 167) اولاً فقر هرگز یک پدیده‌ی ازلی نبوده و ابدی نخواهد بود، دوماً انقلابی که مسئله‌ی اقتصاد و حل فقر را به فراموشی بسپارد، انقلاب نیست و سوماً جمهوری شورایی مجارستان یک حاکمیت سوسیالیستی متأثر از انقلاب اکتبر بود و هیچ ربطی به انقلاب آمریکا که در واقع انقلابی لیبرالی برای به قدرت رساندن مجدد آریستوکراسی بود، نداشت و در نهایت انقلاب آمریکا هیچ ربطی به دموکراسی مستقیم و شورایی نداشت، بلکه چیزی جز آریستوکراسی موردنظر خود هانا آرنت نبود. بنابراین اینجا موضع آرنت در مورد انقلاب آمریکا یک موضع اولتراکنسرواتیو شبیه توکویل و نه یک موضع سوسیالیستی یا آنارشستی است.

هانا آرنت اگرچه تمام عمر جزو متفکرین ضدانقلاب و ارتجاع بودند، اما بعضاً به اشتباه به‌عنوان چپ شناخته می‌شوند، نه به این خاطر که هانا آرنت اساساً به دنبال سوسیالیسم یا کمونیسم، آنارشیسیم یا حاکمیت انسان بر خود است، بلکه به این خاطر است که این نویسندگان خود طرفدار لیبرالیسم، کلونیالیسم، استعمار، یوروسنتریسم و غیره هستند. هانا آرنت شخصیتی محافظه‌کار و حتی مرتجع بود که انقلاب سوسیالیستی را امتداد "توتالیتراریسم" استالینی می‌خواند و با اینکه بارها و بارها در دهه‌ی چهل استالین را تحت نام سیاستمدار زبده و ملی ستوده بود، بعدها در کتاب "عناصر و بنیادهای حاکمیت مطلق" یا "همان" بنیادهای توتالیتراریسم "نه شوروی تحت حاکمیت استالین را با نازیسم هیتلری یکی می‌گیرد، بلکه به شکلی شارلاتان ماثابانه استالین را ادامه‌دهنده‌ی راه لنین و سیستم اقتصادی شوروی تحت سلطه‌ی استالین را ادامه‌ی سیاست اقتصادی نوین موسوم به نپ می‌داند. هانا آرنت از این طریق به سبک دیالکتیک روشنگری به دنبال تسویه‌حساب با کمونیسم است. او دقیقاً به سبک دو تن از متفکران از چپ برگشته‌ی صهیونیست شده‌ی مکتب فرانکفورت به کمونیسم و انقلاب می‌تازد و انقلاب سوسیالیستی را در کلیت خود رد می‌کند و به تعبیری هر تلاشی برای پایان دادن به سرمایه‌داری را زیر ترس از تبدیل شدن نظام سوسیالیستی به یک نظامی از جنس شوروی تحت سلطه‌ی استالین محکوم می‌کند.

اینکه از "تئوری‌های آرنت و آدورنو و هورکهایمر از جانب سازمان سیا و دیگر سازمان‌های آنتی‌کمونیستی استفاده شده است و یا هورکهایمر و آدورنو برای روزنامه‌هایی که توسط سیا حمایت می‌شدند و می‌نوشتند و در "جنگ شش‌روزه" از (پنجم تا دهم ژوئن 1967) بین رژیم اشغالگر آپارتاید اسرائیل، نه‌تنها آدورنو و هورکهایمر، بلکه کسانی چون مارکوزه که به‌عنوان نماینده‌ی جناح چپ مکتب فرانکفورت شناخته می‌شود و یا یک فیلسوف عارف و ازوتریکی مثل ارنست بلوخ که ربطی هم به مکتب فرانکفورت به شکلی ندارد، به‌یک‌باره طرفدار رژیم اشغالگر و راسیست اسرائیل می‌شوند و باکی هم از این ندارند که به این "فلاسفه" به‌عنوان مدافعین امپریالیسم شناخته شود، (Losurdo, 123ff) نشان می‌دهد که معرفت‌شناسی وارونه‌ی این عالیجنابان از فلسفه‌ی کلونیالیستی و نوعی یونیورسالیسم امپریالیستی سرچشمه می‌گیرد که منطبق با سیاست‌های امپریالیستی غرب در سراسر جهان است و کوچک‌ترین ربطی به اندیشه‌ی چپ و انتقادی ندارد. هانا آرنت در جزوه‌ای به اسم *Reflections on Little Rock* که در مورد "جدایی نژادی" در مدارس در آمریکا در زمستان سال 1958 در آمریکا منتشر می‌کند، آشکارا به دفاع از این سیاست نژادپرستانه و ضد انسانی بر می‌خیزد و می‌گوید که راسیسم همواره در تمام جوامع وجود داشته است و به شکلی از اشکال به راسیسم و نژادپرستی به‌عنوان یک ایدئولوژی

ضدانسانی ابدیتی طبیعی می‌بخشد، در صورتی که راسیسم نه یک پدیده طبیعی، بلکه پدیده‌ای انسانی است که ریشه در جوامع طبقاتی دارد.¹⁸

دانیل بل به‌عنوان یکی از اولتراکنسرواتیه‌های ضدانقلاب که "پایان ایدئولوژی" (بخوانید پایان کمونیسم) را اعلام کرده بود، در نوشتارهای لوکاج را اگرچه به‌عنوان بزرگ‌ترین متفکر کل تاریخ مجارستان اسم می‌برد، اما او را "مبلغ ترور" و "خشونت" قلمداد می‌کند، همین دانیل بل اما در کتاب "جوامع پسا صنعتی" ضمن ارائه یک تصویر احمقانه از جوامع غیرصنعتی و یا در حال صنعتی شدن و تفاوت این جوامع با جوامع صنعتی و پسا صنعتی و ضمن حمله‌ای ارتجاعی از زاویه دید مذهبی و کنسرواتو به دهه شصت و پست مدرنیسم، خواهان بازگشت به دوران "طلایی" هانا آرنت می‌شود. (Bell 1992, 1996) او آثار هانا آرنت را به‌عنوان مرکز ثقل ایدئولوژی و ارزش‌های بورژوازی معرفی می‌کند و پست مدرنیسم را نوعی عبور از این ارزش‌ها در حوزه هنری، فرهنگی، سکسوالیته، هویتی و غیره قلمداد می‌کند، بنابراین بی‌دلیل نیست که دانیل بل دهه 50 قرن بیست را دهه هانا آرنت می‌نامد و دهه شصت را دهه تعرض پست مدرنیسم به ارزش‌های بورژوازی که هانا آرنت در رأس آن قرار داشت. علاوه بر دانیل بل که کی از دشمنان سرسخت کمونیسم است، کم نیستند "چپ‌های" صهیونیست به اصطلاح "آنتی ناسیونالیست" اما مطلقاً ناسیونالیست غربی که از هانا آرنت یک شخصیت کاریزما ساختند، شخصیتی که به اصطلاح در هیچ "قالب مشخص ایدئولوژیک" نمی‌گنجد.

آنتی کمونیسم پوپری و توتالیتراریسم آرنتی، یک بستر و دو فرم

آرنت به همان اندازه چپ است که نئولیبرال مرتجع و از بنیان‌گذاران نئولیبرالیسم به نام کارل پوپر چپ است. در اینجا سعی می‌کنم با پرداخت به کارل پوپر، ماهیت "چپ"‌های نئولیبرال را نشان دهم. "چپ" نئولیبرال که مارکسیسم مبتدل را به جای سوسیالیسم علمی مارکس نشان داده است، از طریق تعرض به مارکسیسم مبتدل و عامیانه، چیزی که ما خود پیش از هر کس آن را نقد کرده و می‌کنیم، در تلاش است ارتجاع نئولیبرالی را به‌عنوان "چپ" به ما بفروشد.

نقد کارل پوپر به مارکسیسم و فلسفه دیالکتیکی هگلی نقدی در چارچوب ویرانی عقل است، او اول مارکسیسم و دیالکتیک را تا حد یک تئوری و تصور مکانیکی تقلیل می‌دهد و از طریق حمله به چیزی به اسم مارکسیسم عامیانه و مکانیکی، داروینیسم انترناسیونال دوم، نئوکانتیانیسم شبه مارکسیستی، سوسیال‌دمکراسی و "مارکسیسم" دولتی حاکم در شوروی تحت استالین، خیال می‌کند که توانسته است مارکس و مارکسیسم را نقد کند. غافل از اینکه مارکسیسم عامیانه توسط خود مارکسیست‌ها بی‌رحمانه‌تر از هر کسی نقد شده است. در واقع حمله پوپر به مارکسیسم، حمله به تفکرات مبتدل خود اوست، چون او اتفاقاً از لحاظ اندیشه و برداشت از مسائل به‌عنوان یک پوزیتیویست ابله، خط متفاوتی از مارکسیسم عامیانه انترناسیونال دوم و کانتیانیسم را نمایندگی نمی‌کند. این خودزنی کارل پوپر در کتاب جامعه باز و دشمنان آن را لیبرال‌های اولترا راست طرفدار بردگی مدرن سرمایه‌داری سال‌هاست به‌عنوان حمله به مارکسیسم و هگلیانیسم ترجمه می‌کنند. اگر تصویر ساده و مبتدل مارکسیسم عامیانه در مورد "ماتریالیسم تاریخی" و ماتریالیسم دیالکتیک را بررسی کنید، اگر این

¹⁸ در اینجا می‌توانید جزوه را به زبان انگلیسی دانلود کنید

https://www.normfriesen.info/forgotten/little_rock1.pdf

مقاله دیگری در این رابطه

Siebzehn Exkursionen zu komplexen Lagen. Arendt und die People of Color in den USA.

: Ausgabe 1, Band 12 – Dezember 2022

پوزیتویسم این جریان را بپذیریم که آنچه در ساحت اقتصاد در جریان است به صورت بی واسطه در ساحت تفکر و اندیشه بازتاب می‌شود، اگر این را بپذیریم که وجود انسان همچون ماشینی است که آگاهی را اتوماتیک تولید می‌کند، اگر این برداشت احمقانه را باور کنیم که تفکر انسان محصول زیست‌مکانیکی انسان است و تقدم بین وجود و ماهیت وجود دارد، یعنی تمام آنچه ماتریالیسم عوامانه امثال ارنست لانگه، ماتریالیسم فرانسوی، ماتریالیسم شرمگین انگلیسی و باستانی تبلیغ می‌کردند، آنگاه می‌توانیم بگوییم که دقیقاً از لحاظ خطی با کسی مثل کارل پوپر در یک سنگر هستیم.

مارکسیسم مارکس اما ماتریالیسم تاریخی را به عنوان روشی برای بررسی تکامل مادی تاریخ در پرتو مبارزه طبقاتی به کار می‌گیرد و از طرف دیگر ابزاری برای شناخت جایگاه طبقاتی انسان در مناسباتی است که در آن زندگی می‌کند و به صورت هم‌زمان هم ابزاری برای تغییر جایگاه انسانی است که به فقر، استثمار، بردگی و غیره محکوم شده است. به تعبیر گرامشی ماتریالیسم تاریخی مارکس چیزی جز "فلسفه پراکسیس" نیست (Krahl 1970). ماتریالیسم تاریخی مارکس بنابراین به "هم‌زمانی" تئوری و پراکسیس، "وجود و آگاهی"، "هم‌زمانی و ناهم‌زمانی روبنا و زیربنا" و هم‌زمانی و ناهم‌زمانی در تکامل ترکیبی جامعه و زیست اشکال مختلف مناسبات تولیدی تحت شرایطی است که مناسبات تولید سرمایه‌داری به مناسبات تولید حاکم تبدیل شده است و دیگر مناسبات تولیدی را حاشی‌های کرده است. عدم فهم این مسائل پیچیده باعث می‌شود که انترناسیونال دوم در کنار امپریالیسم و ناسیونالیسم آلمانی قرار بگیرد، با اینکه خودش را نماینده "جنبش" "سوسیالیستی" در اروپا قلمداد می‌کرد. مارکسیسم عامیانه محصول یک معرفت‌شناسی مبتذل است که نه ربطی به ایدئالیسم آلمانی دارد، نه در ادامه فلسفه کانت و "نقد عقل محض" اوست، نه فلسفه دیالکتیکی هگل را می‌شناسد و نمایندگی می‌کند و نه اساساً ربطی به مارکس به عنوان ادامه‌دهنده ایدئالیسم آلمانی و به ویژه‌کی از سرسخت‌تر مدافعین هگل است. مارکسیسم عامیانه در واقع یک ایدئولوژی ترکیبی از نئوکانتیانیسم، داروینیسم اجتماعی، عشق یک‌طرفه به مدرنیسم بوژوایی و منطقی امپریالیستی و پوزیتویستی است، منطقی که در سراسر کتاب "جامعه باز و دشمنان آن" پوپر موج می‌زند (Popper 2003, 11ff/410ff).

کارل پوپر در تلاش است، رابطه‌ای میان هگل، مارکس و فاشیسم هیتلری برقرار کند. مرتجع‌ترین کنسرواتویست‌ها و نئوکنسرواتویست‌ها و ایدئولوگ‌های رژیم آمریکا همچون دانیل بل، جان راولس، فوکویاما، و یک مسیحی مرتجع افراطی فاشیست به نام ساموئل هانتینگتون و دیگران هرگز جرئت نکرده‌اند، در اوج ضدیت با کمونیسم و سوسیالیسم رابطه‌ای بین مارکسیسم فاشیسم هیتلری برقرار کنند. استدلال پوپر این است که مارکس و انگلس جامعه را به عنوان یک Totality یا Totalität یعنی کل یا مطلق می‌دیدند، به همین خاطر اندیشه‌هایشان زمینه‌ساز فاشیسم هیتلری بوده است! حتی آنتی کمونیست‌تر نازی‌های انتلکتوئل هم با خواندن این کتاب پوپر و این مقایسه احمقانه خنده‌شان می‌گیرد، کتابی که برای یک سری عقل‌ستیز ایرانی نئولیبرال و راست افراطی حکم یک کتاب مقدس را دارد.

"تئوری توتالیتریسم" اگرچه قبل از هانا آرنت مطرح شده بود، اما تئوریزه کردن آن به عنوان یک ایدئولوژی توطئه آنتی کمونیستی منطبق با کمونیسم ستیزی سیستماتیک دولتی هنگام جنگ سرد و هم‌راستا با سیاست‌های مکارتیستی به این شکل توسط هانا آرنت در کتاب ورژن انگلیسی آن زیر نام The Origins of Totalitarianism "بنیادهای توتالیتریانیسم" به زبان آلمانی به زیر نام Die Elemente und Ursprünge der totalen Herrschaft "عناصر و بنیادهای حاکمیت مطلق" که در فارسی زیر محسن ثلاثی اسم این کتاب به "توتالیتریسم" تغییر داده شده است، در سال 1951 انجا آرنت "رژیم‌های کمونیستی" (کمونیسم نه رژیم است و نه دولت. هدف کمونیسم پایان دادن به دولت به عنوان

یک نهاد سرکوب طبقاتی است و اگر جایی دولت و سرکوب طبقاتی در هر شکلش حاکم باشد، انجا خبری از کمونیسم نیست) به‌ویژه شوروی سابق تحت سلطه استالین را رژیمی "توتالیتار" از جنس فاشیسم هیتلری می‌خواند. هدف اولیه آرنت از نوشتن کتابش در مورد توتالیتاریسم در واقع نشان دادن ماهیت فاشیسم و امپریالیسم بود، بی‌دلیل نیست که دو فصل اول کتاب به "آنتی سمیتیسم و امپریالیسم اختصاص دارد. جالب این است که مترجم فارسی به شکلی شیادانه از ترجمه دو فصل اول کتاب که به بررسی آنتی سمیتیسم و امپریالیسم پرداخته‌اند، آگاهانه صرف نظر می‌کند و مستقیم از فصل سوم شروع می‌کند، بدون اینکه این مسئله را توضیح دهد و در مقدمه کوتاهی که نوشته است، گفته است که "جلد سوم کتاب را ترجمه کرده است، این در حالی است که این کتاب یک کتاب سه فصلی است که فصل سوم آن بعد از نوشتن دو فصل اول به آن اضافه شده است و نه کتاب سه جلدی. این عمل باعث می‌شود که اطلاعات خواننده فارسی‌زبان ناآشنا به زبان انگلیسی، آلمانی و دیگر زبان‌ها در حد همان هجویات و خزعبلات آنتی کمونیستی دوران جنگ سردی هانا آرنت باشد. آیجاز احمد در کتاب "بررسی تئوریک، طبقات، ملل و ادبیات‌ها" می‌نویسد که ادبیات و شرایط اجتماعی هر عصری در یک رابطه دیالکتیکی هستند. اگر ادبیات محصول شرایط اجتماعی خاصی است، به این شرایط اجتماعی خاص هم دامن می‌زند (Ahmad 2022). ادبیات جنگ افزوزانه و آنتی کمونیستی و ایدئولوژی آنتی کمونیستی به سیاست‌های آنتی کمونیستی و تلاش برای نسل‌کشی کمونیست‌ها انجامید و سیاست‌های آنتی کمونیستی در سطح جهانی، ابتدالی همچون "تئوری" توطئه "توتالیتاریسم" را تولید کرد.

اینکه هانا آرنت در دوران جنگ سرد در سال 1945 از استالین به‌عنوان یک شخصیت برجسته ملی، کسی که حقوق اقلیت‌های ملی را به رسمیت شناخته و برای تحقق این حقوق مبارزه کرده است و در مقابل فاشیسم ایستادگی کرده است، دفاع کرده است و او را ستایش کرده است، امروز مسئله‌ای است که برای روشنفکران ارگانیک و کمونیست و تا حدودی غیر کمونیست روشن است. دومینیکو لوسردو در کتاب "استالین"، نقل قول‌هایی از هانا آرنت در تعریف و تمجید از استالین می‌آورد که اینجا لازم به تکرار آن نمی‌بینم. (رجوع شود به کتاب، استالین، تاریخ یک افسانه سیاه (Losurdo 2020))

تئوری توطئه "توتالیتاریسم"

سابقه "تئوری" توطئه توتالیتاریسم به دوران بعد از انقلاب اکتبر 1917 برمی‌گردد و در واقع در فرم اولیه تلاشی ضدانقلابی با این انقلاب کبیر کارگران و زحمتکشان روسیه برای رهایی خود از قیدوبند سرمایه‌داری و پایان دادن به جنگ امپریالیستی بود. مفهوم "توتالیتاریسم" در اصل به فاشیسم بر می‌گردد. "توتالیتاریسم" در ایتالیا با کانسپت "دولت مطلق" stato totalitario خوانده می‌شود. در آلمان جریان فاشیستی این کانسپت را از سال 1932 تحت عنوان totaler Staat مطلق پذیرفت. یکی از اولین کسانی که کانسپت "توتالیتاریسم" را تئوریزه کرد، کسی جز "کارل یواخیم فریدریک" Carl Joachim Friedrich نیست. فریدریش در پی آن بود که نشان دهد کمونیسم و فاشیسم هر دو "توتالیتار" هستند، اما او در نهایت می‌گوید که اهداف و ذات جریانات کمونیستی و فاشیستی دیکتاتور با هم یکسان نیستند. فریدریک شش جوهر و ذات برای فاشیسم انتخاب می‌کند که به شرح زیر هستند: (یک ایدئولوژی رسمی "ای که اعتقاد قیامت بر روی زمین را تبلیغ می‌کند، دو) یک حزب توده‌ای با پایگاه اجتماعی که به‌تنهایی حکومت می‌کند و به شکل سلسله‌مراتبی شکل گرفته است، سه) داشتن پلیس امنیتی تروریستی که مخالفین سیاسی خود را سرکوب می‌کند، چهار) انحصاری کردن اخبار و اطلاع‌رسانی‌ها در دست یک حزب، پنج) انحصار کامل اسلحه در دست دولت و شش مدیریت مرکزی و تسلط کامل بر اقتصاد... (Kühl 1990a, S. 134)

سوسیال‌دمکرات‌های دشمن "بلشویزه شدن آلمان" هم برای حمله به کمونیست‌ها در دوران جمهوری وایمار در بین سال‌های 1818 از این کانسپت "توتالیتاریسم" برای مقایسه کمونیست‌ها و نازی‌های اولیه بهره می‌گرفتند.

مدافعین بربریت مدرن سرمایه‌داری، اولتراکنسرواتیوها، ایدئولوگ‌های امنیتی وابسته به نهادهای سرکوبگر دولت‌های فاشیستی و بورژوازی و در مجموع تمام ایدئولوگ‌هایی که علیه رهایی انسان از انقیاد بندگی و استثمار هستند، آنتی کمونیسم را به‌عنوان ایدئولوژی خود برگزیده‌اند و برای اینکه دست کثیف خود را با لباس دیگران تمیز کنند، به کمونیست‌ها حمله می‌کنند و کمونیسم را با فاشیسم از یک جنس می‌دانند. تئوری‌هایی که این فاشیست‌های به آن متکی می‌شوند، در بیشتر مواقع از ایدئولوژی‌های اولترا راست، اولتراکنسرواتیو و ضدبشری برمی‌خیزند که ریشه‌های به‌شدت رومانتیک و ضد رهایی و ضدانقلابی دارند.

امروز "تئوری" توطئه "توتالیتاریسم" قبل از هرکسی با "نظریه" هانا آرنه تداعی می‌شود، "نظریه" ای که قبل از اینکه هانا آرنه کتابش را در سال 1951 منتشر کند. هانا آرنه در بین سال‌های 1947 تا 1948 این کانسپت را برای نازیسم هیتلری به کار می‌برد؛ ولی در سال 1950 "استالینیسیم" را هم به کتابش اضافه می‌کند. این "نظریه" در فرمت اولیه خود به‌عنوان ابزاری برای مخالفت با حاکمیت طبقه کارگر در انقلاب اکتبر به کار می‌رود و بار دیگر در ارتباط با جنبش فاشیستی در ایتالیا. هانا آرنه به‌عنوان معشوقه فیلسوف نازیسم هیتلری و یک اولتراکنسرواتیو "مدافع" ارزش‌های "لیبرالی" تمام عمر وفادار به اندیشه‌های ضدبشری و سیاه‌هیدگر بود، تأثیر اندیشه‌های نیچه بر نازیسم هیتلری را انکار کرد و از ارنست یونگر دفاع می‌کرد. مهم نیست که هانا آرنه کتاب "بنیادهای او در تلاش بود از یک موضع اولترا رومانتیک ضدانقلابی نزدیک به نهادهای امنیتی و دستگاه مغزشویی آمریکا همچون سی‌ای‌ای هرگونه تلاش برای رسیدن به کمونیسم را به شکلی به‌ظاهر تئوریک منکوب کند و تمام تحولاتی که در شوروی اتفاق افتاده است را زیر نام توتالیتاریسم با فاشیسم هیتلری یکسان قلمداد کند. این جریان آنتی‌کمونیستی اولترا راست، این تفکر ارتجاعی و رومانتیک اگر حتی توسط نهادهای امنیتی رژیم‌های آنتی‌کمونیستی به‌ظاهر "آنتی فاشیست" حمایت مالی و معنوی نشده باشد، همان‌طور که فرانک دپه (Deppe 2007) می‌گوید، در خدمت نهادهای امنیتی و پروپاگاندای آنتی‌کمونیستی قرار گرفت. مراجعه شود به مقاله فرانک دپه به اسم هانا آرنه و تفکر سیاسی در قرن بیستم.¹⁹

"هانا آرنه تجسد نوعی از روشنفکرانی بود که از طریق نوشته‌هایشان تأثیر سیاسی نامتعارفی بر افکار عمومی می‌گذاشتند، ولی خودشان به لحاظ سیاسی در هیچ سازمانی شرکت نداشتند. آرنه از دهه 1950 از همه سازمان‌های سیاسی فاصله گرفته بود. [7] او نماینده نوعی جامعه روشنفکری نیویورک بعد از جنگ بود که فرهنگ روح آزادشان را آمریکایی‌ها با مفهوم «لیبرال» پیوند می‌زنند و آن را — بسته به این که تا چه حد در سمت راست ایستاده باشند — به‌عنوان دشنام برای روشنفکر منتقد نیز به کار می‌برند. محیط روشنفکری پیرامون مجله «پارتیزان ریویو» (*Partisan Review*) نیز با حضور مهاجران، یهودیان و کمونیست‌های سابق (معمولاً یک نفر) مشخص می‌شد. مکاتبات میان آرنه و ماری مک‌کارتی نویسنده،

¹⁹ ترجمه فارسی سخنرانی فرانک دپه مورخ و متفکر مارکسیست و استاد علوم سیاسی دانشگاه ماربورگ آلمان در سال 2006 به اسم هانا آرنه و تفکر سیاسی قرن بیستم را می‌توانید در سایت نقد زیر این لینک مطالعه کنید، این نوشتار توسط داریوش آرام ترجمه شده است.

منبع باارزشی است برای شناختن این محیط (Arendt/McCarthy 1995). با این وجود، هانا آرنت — به عنوان نویسنده [کتابی] پرفروش که در آن ناسیونال سوسیالیسم و کمونیسم به عنوان گونه‌هایی از سلطهٔ توتالیتر مشخص شده بودند — در آرایش رزمی ایدئولوژیک جنگ سرد «زن نقش اول» بود. تعداد بی‌شماری از مقالات او در نشریاتی منتشر می‌شد که از طرف سیا تأمین مالی می‌شدند (از جمله نقد کتاب پتر نتل دربارهٔ رزا لوکزامبورگ). این یکی از دلایلی بود که چپ‌ها در غرب که ایدئولوژی دوست - دشمن جنگ سرد را نپذیرفته بودند و — همچنین تحت شرایط سرکوب جدید (مک‌کارتیسم/ممنوعیت حزب کمونیست آلمان در جمهوری فدرال آلمان) — با همسان‌سازی «سرخ» و «قهوه‌ای» مخالف بودند [8]، از هانا آرنت فاصلهٔ انتقادی بگیرند فرانک دپه، هانا آرنت و تفکر سیاسی قرن بیستم (Deppe 2007)."

جالب این است که خیلی از چپ‌های لیبرال به شدت مجذوب کتاب انقلاب هانا آرنت هستند و هانا آرنت را مدافع نوعی دموکراسی مستقیم و شورایی قلمداد می‌کنند. این البته برداشتی احمقانهٔ یک شارلاتنیسم شیادانه است. آرنت در همان کتاب به صورت آشکار سیاست را امر انسان‌های آریستوکرات و نخبه می‌داند و هرگز بر این عقیده نبوده و نیست که توده‌های تحت ستم بتوانند بر سرنوشت خود حکم کنند (Deppe 2007).

هانا آرنت حتی در مقابل "منشور حقوق بشر" بورژوازی در سال 1948 در نامه به هرمان بروخ رمان‌نویس با اتکا به یک دیدگاه کنسرواتیو دولت‌مدارانه از یک طرف مسئلهٔ حقوق بشر بورژوازی را انتزاعی قلمداد می‌کند، از طرف دیگر اما مسئلهٔ حق را به عضویت در یک دولت ملت سیاسی ربط می‌دهد. این انتقاد آرنت اگرچه بخشاً درست است، اما در واقع تلاشی برای توجیه پروژهٔ صهیونیسم به عنوان یک رژیم اولتراکنسرواتیو اشغالگر و شکل دادن به یک دولت صهیونیستی است. البته باید اشاره کنم که هانا آرنت به مرور از صهیونیسم فاصله گرفت و ظاهراً کتاب "ابتدال شر" ش که در واقع تلاش برای جنایت زدایی از آیشمن هم هست و توحش و بربریت مدرن نازیستی را توجیه می‌کند، زیاد به مذاق صهیونیست‌های نفوفاشیست خوش نیامده بود، اما آرنت به شدت به آثار مرتجعین راست افراطی همچون ادموند برک و دمیستره و نویسندگان اولتراراست و کاتولیکی همچون رومانو گوردینی و کارل شمیت علاقه داشت، همان‌طور که بخش زیادی از انتلکوتل‌های نازی به این متفکرین راست افراطی علاقه داشتند.

پست‌مدرنیسم "چپ" نیچه‌گرا و راست جدید نوعی دیگری از کوپرفرونت

در این بخش تلاش می‌کنم نوع دیگری از ایدئولوژی عقل‌ستیزی یعنی، جریان پست‌مدرنیستی را مورد نقد و ارزیابی قرار دهم. بستری که چپ نیچه‌گرا بر آن شکل گرفت از یک طرف محصول بازخوانی هانری لفسبر (لوفورا) Henri Lefebvre بعد از چاپ مجموع آثار نیچه به زبان فرانسوی و تلاش او برای "نجات" نیچه از دست راسیست‌ها و فاشیست‌هاست و آن هم زمانی که در بین سال‌های 1936 تا 1938 موسولینی و هیتلر تلاش می‌کنند، خود را صاحب نیچه معرفی کنند و او را ایدئولوگ فاشیسم هیتلری معرفی کنند، هنری لفسبر تلاش می‌کند که یک جایگاه مارکسیستی به نیچه بدهد. لفسبر می‌گوید که نیچه یک نویسندهٔ مهم برای جهان معاصر است و نباید اجازه دهیم نمایندگان تئوری‌های نژادپرستانه از او سوءاستفاده کنند (Meyer 1973, 32ff). البته قبل از لفسبر در میان سوسیالیست‌های کسانی چون فرانتس مهرینگ، معروف به فیلسوف سوسیال‌دموکراسی که تا پایان عمر خود را سوسیالیست و انقلابی می‌دانست، در نوشتارای کوتاه به اسم "نیچه علیه سوسیالیسم" به دفاع از نیچه بر می‌خیزد و با آوردن نقل‌قول‌هایی از نیچه در نفی فردگرایی ادعا می‌کند ساختن یک پیامبری از او به عنوان نمایندهٔ سرمایه‌داری کلان غلط است و فراتر از این او را حتی سوسیالیستی می‌خواند

که به دنبال رهایی بشر و نه فردگرایی است.²⁰ رومان نویس برجستهٔ چپ جک لندن هم بازخوانی چپ از آثار نیچه داشت، هم از لحاظ روانشناختی، به شکلی از اشکال روان‌شناسی نیچه‌ای را به کار می‌برد و فراتر از آن تلاش می‌کند، نیچه را منادی حقیقت قلمداد کند²¹، اگرچه جک لندن خود را سوسیالیست می‌دانست و آثارش از جانب لنین و تروتسکی هم جدی گرفته می‌شد، اما او هرگز نتوانست ریشه‌های راسیسم و سروری نژادی سفید را از تفکرات خود پاک کند و یکی از دلایل بازتولید راسیسم در آثار این متفکر و رمان‌نویس مشهور سوسیالیست، تاثیرپذیری از دستگاه فکری آریستوکراتیک نیچه است. بسیاری از تحقیقات سوسیالیست‌های اولیه و تا حدودی بازخوانی هنری لقب در مورد نیچه تا حدودی در میان نمایندگان پساساختارگرایی فرانسوی نادیده گرفته شده است. ورود نیچه به میان ساختارگرایان فرانسوی از طریق بازخوانی‌های دیگر است. میشل فوکو به‌عنوان یکی از شاگردان آلتوسر وقتی از ساختارگرایی که در آن دوران به‌عنوان تئوری رسمی حزب کمونیست فرانسه هم جا افتاده بود، عدول می‌کند، ادعا می‌کند که وارد مرحلهٔ پساساختارگرایی شده است و در این دوره است که آثار کسانی مثل نیچه و ژرژ باتای برای او جایگاه ویژهٔ پیدا می‌کنند. حتی بازخوانی فوکو از نیچه به اندازهٔ خوانش ژیل دلوز Gills Deleuze نتوانست روی پساساختارگرایی و جریان پست‌مدرن فرانسوی تأثیر بگذارد. خوانش پساساختارگرایان فرانسوی یک خوانش پرمتیو، غیر سیاسی و عرفانی است که از یک طرف نیچه را یک شورشی نشان دهد که زبان گزنده‌ای دارد و از طرف دیگر به هیچ پرنسپ سیاسی مشخصی پایبند نیست. کتاب ژیل دلوز در مورد نیچه به‌عنوان انجیل پست مدرن‌های عقل‌ستیز مورد ستایش قرار گرفته شده است و بیشتر خوانش‌هایی که به دفاع از نیچه می‌پردازند تحت تأثیر خوانش دلوز است. میشل فوکو هم در کتاب مارکس، فروید، نیچه به دفاع از نیچه می‌پردازد و جایگاه ویژه‌ای به این شاعر رومانتیک و عقل‌ستیز در اندیشه می‌دهد. هایدگر هم در کتابی دو جلدی قبل از تمام پست‌مدرن‌ها نیچه را ستایش کرده بود (Rehmann 2021). این در حالی بود که لوکاچ در کتاب از نیچه تا هیتلر، در کتاب ویرانی عقل، در مقالات مختلف در مورد زیبایی‌شناسی فاشیستی نیچه، در مقالهٔ که زنده‌اد فرانتس بنزله عنوان "آیا نیچه به فاشیسم تعلق دارد؟" را برایش انتخاب کرده بود و جاهای مختلف دیگر به عقل‌ستیزی نیچه می‌پردازد. لوکاچ معتقد است که نیچه نه تنها غیرسیاسی نبود، بلکه ک سیاسی راست ناسیونالیست و نژادپرست طرفدار حاکمیت بناپارتیستی یونکری بود، که در دروان جوانی به‌عنوان یک پروفیسور جوان به‌صورت داوطلبانه اعلام آمادگی می‌کند و راهی جنگ می‌شود تا در مقابل حملهٔ فرانسه از میهن پرسی دفاع کند. بنابراین غیرسیاسی قلمداد کردن نیچه توسط پست‌مدرن‌ها و سیاست زدایی از آثار ازوتریک و نژادپرستانهٔ نیچه شارلاتانیسم محض و در چارچوب اندیشهٔ کویرفرونت است. مسئلهٔ دیگر این است که پست‌مدرنیسم به مثابه ظاهراً یک جریان ساختارشکن وارد عرصهٔ سیاست می‌شود. اما ساختارشکنی برای پساساختارگرایان و پست‌مدرن‌ها در واقع چیزی جز یک تلاش رومانتیک برای زنده کردن برد گذشته در آینده نیست. مسئلهٔ دیگر این است که آنتی کمونیسم به‌عنوان یک عنصر بنیادین در "نقد ایدئولوژی" پست‌مدرن و تلاش برای رهاسازی گفتمان از "ایدئولوژی" (البته وقتی بحث از مخالفت با ایدئولوژی می‌شود، منظور دشمنی با مارکسیسم است، چون منتقدان ایدئولوژی در میان پست‌مدرن‌ها فقط مارکسیسم را ایدئولوژی می‌دانند) نرمالیزه می‌شود، مارکس به یک‌باره به یک شخصیت "کنسرواتو" و "راست" تبدیل می‌شود و نیچه "چپ" می‌شود. این ابتدال را یان رمان در کتاب "نیچه‌گرایی

²⁰ Franz Mehring: Nietzsche gegen den Sozialismus: 20. Januar 1897 (Die Neue Zeit, 15. Jg. 1896/97, Erster Band, S. 545-549. Nach Gesammelte Schriften, Band 13, S. 164-169)

<https://sites.google.com/site/sozialistischeklassiker2punkt0/mehring/mehring-philosophie/franz-mehring-nietzsche-gegen-den-sozialismus>

²¹ <https://www.jstor.org/stable/43018599>

چپ پست‌مدرن" به خوبی توضیح داده است. نقدهای مارکس و انگلس به موزه هس می‌تواند همین امروز نقدهای جدی به کوپرفرونت و به اصطلاح چپ‌های نیچه‌گرا باشد، آن نقدها، نقدی از موضع سوسیالیسم علمی به یکی از نمایندگان سوسیالیسم فئودالی و ارتجاعی است.

پست‌مدرن به‌عنوان یک صفت برای اولین بار در سال 1917 در حلقه گنورگه در رابطه با فوق انسان نیچه‌ای مطرح می‌شود. بر اساس کانسپتی که رودولف پانویتز در سال 1917 انسان پست‌مدرن یک انسان "ورزشکار پولادین" یک ناسیونالیست آگاه"، "در شرایط پلیسی بزرگ شده"، "دارای حساسیت مذهبی" که علیه مناسبات "فرهنگ تخریبگر و خنده‌دار فرهنگی اروپای مدرن" ایستادگی و مقاومت می‌کند. (Rehmann 2021, S. 13)

در این مطلب نه زمانی برای معرفی آثار نیچه هست و نه بررسی تک‌تک تمام نمایندگان پست‌مدرنیسم، هدف نشان دادن بهره‌گیری مدافعان پست‌مدرنیسم از تئوری‌های راست و چپ به‌صورت هم‌زمان و در واقع نمایندگی نوعی کوپرفرونت در تئوری و عمل است. چه فوکو و چه دلوز و چه دیگر پست‌مدرن‌ها و حتی ساخت‌گرایانی همچون جودیت باتلر، فمینیست‌هایی همچون سیلویا فدریچی، نویسندگان چپ پوپولیست همچون شانتال موف و ارنستو لاکلاو با تئوری پوپولیستی‌شان، ناسیونالیست‌های "چپ" و پست‌مدرن همچون اوجالان و ده‌ها و صدها متفکر دیگر در این حوزه قرار می‌گیرند.

موزه هس که در دوران انقلاب 1848 آلمان خود را جزو نیروهای انقلابی می‌دانست، موضعی شبه سوسیالیستی و ارتجاعی داشت که رهایی آینده را در بازگشت به گذشته می‌دید. مارکس و انگلس با تمام قدرت در برابر این جریان ارتجاعی که نفوذ زیادی هم داشت ایستادند و موزه هس را مرتجع می‌دانستند. موزه هس بعدها به‌عنوان یکی از بنیان‌گذاران صهیونیسم جهانی شناخته شد و دیدگاه‌های او از جانب صهیونیست‌ها و جریان‌های افکانه‌گلیکال برای توجیه جنایات صهیونیستی علیه مردم تحت ستم فلسطین به کار گرفته شد. هدف از نوشتن این بخش تلاش برای نشان دادن کاراکتر جریان راست جدید است که از رتوریک زبانی چپ بهره می‌گیرد، راهنمای چپ می‌زند، اما به راست می‌چرخد.

نیچه نماینده طغیان یک نوع لمپنیسم فرهنگی است که از مدرنیسم بیزار است و به‌شدت به نژاد و میهن‌پرستی اعتقاد دارد. برخلاف یاوه‌گویی "چپ"‌های نیچه‌گرا او هرگز فیلسوف نبود و هیچ نظام منسجم فلسفی نداشت. فیلسوف کسی است که بتواند با نقد و بررسی، مسائل جوهری پشت واقعیت بلاواسطه اجتماعی را برای مردم روشن کند و مسیر رسیدن به حقیقت را برای توده مردم فراهم کند و یا مردم را به کشف حقیقت نزدیک‌تر کند؛ بنابراین نیچه به‌عنوان یکی از متفکرانی که سوخت ایدئولوژیک عقل‌ستیزی نازیسم هیتلری را فراهم کرده بود، از جانب مارکسیست‌ها و بعداً پس‌اساختارگرایان فرانسوی به‌عنوان چپ خوانده شد و از این طریق تلاش‌های بعدی برای کشف ماهیت نژادپرستانه "نظریات" آریستوکراتیک او تا حدودی نادیده گرفته شد، تا زمانی که دومنیکو لوسوردو به‌عنوان شاید یکی از مهم‌ترین فیلسوف مارکسیست معاصر با کتاب دو جلدی‌اش، "نیچه، شورشی آریستوکرات" توانست موج نیچه‌گرایی "چپ" را به شکل مستدل سر جای خود بنشانند و با استناد به آثار خود نیچه ماهیت نژادپرستانه و آریستوکراتیک تفکرات نیچه را نشان دهد.

اگر بخواهیم از زبان خود نیچه صحبت کنیم اینجا نقل‌قول‌هایی از نیچه می‌آورم تا روشن شود که نیچه کیست. نیچه در حکمت (دانش) شادان می‌نویسد: "ما آلمانی‌ها هگلیست هستیم، حتی اگر هگلی وجود نداشت"، چون ما برخلاف دیگر مردمان لاتینی پروسه شدن برای ما یک پروسه ذاتی و غریزی است.

نیچه در اینجا به شیوه اندیشه دیالکتیکی و منطق هگلی اشاره دارد که علی‌رغم رادیکالیسمش در انتزاع، عملاً در دامن رفورمیسم غرق می‌شود و با سلطنت مطلقه آستی می‌کند.

نیچه هم خودش به‌عنوان کسی که بعضاً از خوانش دیالکتیکی بهره می‌گیرد، نماینده منطق ضدعقلانی‌ای بود که زمینه‌های فکری فاشیسم را فراهم کرد. نیچه همچون معماری بود که در نوشته‌های سراپا فاشیستی خود، یهودستیزی، کارگر ستیزی، ضدیت با سوسیالیسم و انقلاب را بر روی کاغذ طراحی و با تمام قدرت تبلیغ می‌کرد و از رفورمیسم و سازش با آریستوکراسی و سلطنت مطلقه دفاع می‌کرد. او می‌گفت یک آریستوکرات هیچ‌گاه نباید با انسان‌های فقیر و حقیر که او از آنان به نام اراذل‌واوباش نام می‌برد، سروکار داشته باشد و باید همیشه سعی کند دایره زندگی خود را از دایره زندگی اوباش (بخوانید ستم‌کشان) که او برده هم می‌نامید دور نگه دارد.

برتولت برشت در این شعر کوتاه کل فلسفه دپرسیو و جنون‌آمیز نیچه که چیزی جز ناامیدی و سرخوردگی از اوضاع اجتماعی را که در زبانی پیچیده و بیانی آریستوکراتیک برای ایجاد فاصله بین توده مردم و "فیلسوف" نوشته می‌شوند را به‌نقد کشیده و آن را با حبابی که روی کثافت امواج دریا در حرکت است و عمری ندارد مقایسه می‌کند.

تو ای جان لطیف، نگذار قیل‌وقال دچار گیجی‌ات کند

تو که با گفته‌هایت به عرش رفته‌ای، از آنجاکه

گفته‌هایت برای همگان نوشته نشده است، تأثیری روی کسی ندارد.

هرآنچه در بیرون این بازار باشد، چیزی جز جنون نیست.

یک حباب سفیدروی امواج خروشان و چرکین دریا به هوا رفت!

آخ، یک زندانی بر دیوارهای رو به بیرون می‌کوبد!

شادمانی (میان اشیاء و انسان‌ها) رنگ می‌بازد

در عدم (هیچی)، ناشتایی بدل به مخدر می‌شود.

پست‌مدرنیسم چپ و راست؛ اورینتالیستی یا کلونیالیستی، یک جوهر دو بستر

فریدریک جیمسن که به‌عنوان نماینده "مارکسیسم" پست‌مدرن شناخته می‌شود، از نقطه‌نظر سیاسی و معرفت‌شناسی از خاستگاه لیبرالیسم و یونیورسالیسم غربی با چاشنی ترحم به نسبت مردمان کشورهای موسوم به جهان سوم به جهان نگاه می‌کند. جیمسن در مقاله "ادبیات جهان در عصر سرمایه‌داری مالتی ناسیونال می‌نویسد که "من نمی‌توانم تصور کنم که چگونه روشنفکران جهان اول می‌توانند بدون پیش‌شرط یا فرض یک اتحاد یکپارچگی واقعی جهان سخن بگویند، بدون اینکه به ارزش‌های لیبرالی در سطح عمومی و اوماننیسم (انسان دوستی) لیبرالی مراجعه کند" (ترجمه از انگلیسی از من است)

"I don't see how a first-world intellectual can avoid this operatiton without falling back into some general liberal and humanistic univeralism"

اولاً جهان هرگز یکپارچه نبوده است، همیشه جهان حداقل از دوره شکل‌گیری طبقات در یک جنگ بی‌امان طبقاتی بین طبقات دارا و ندار بوده است. دوماً لیبرالیسم و یونیورسالیسم غربی چیزی جز تلاشی امپریالیستی برای یک‌دست کردن مردمان جهان و پروسه‌ای برای دیسپلینزه کردن طبقه کارگر جهان به‌عنوان ارتشی از بردگان مدرن در خدمت سرمایه‌داری نبوده و نیست. لیبرالیسم همان‌طور که لوسوردو تاریخش را از زاویه دید ستم‌کشان و سیاهان می‌نویسد، سیستمی جز امتداد برده‌داری نبود و نیست. لیبرالیسم به قول نویسنده مارکسیست اسرائیلی ایشای لانداس استاد و شاگرد (استاد منظور لیبرالیسم است و شاگرد فاشیسم) پدر معنوی فاشیسم است؛ بنابراین وقتی کسی از ارزش‌های یونیورسالیستی لیبرالی صحبت می‌کند، باید اینقدر جرئت داشته باشد که جنایات فاشیسم و عقل‌ستیزی فاشیسم به‌عنوان روی سکه دیگر لیبرالیسم را هم بپذیرد.

سوم این که در سیستم معرفت‌شناسی مارکسیستی و روش‌شناسی مارکس در ماتریالیسم تاریخی و متد دیالکتیکی‌اش، انسان‌ها از ایده‌ها و امیال خود شروع نمی‌کنند و تلاش نمی‌کنند آن را با واقعیت منطبق کنند، بلکه واقعیت اجتماعی را به دقیق‌تر شکل ممکن تحلیل می‌کنند و جایگاه طبقات و جنبش‌های اجتماعی، خاستگاه و دیدگاه‌های طبقاتی را تعیین کرده و برای توده‌ها روشن می‌کنند تا پراکسیس انقلابی واقعی از درون آگاهی از جایگاه طبقاتی شکل بگیرد. جرج لوکاج کسی که جیمسن در رابطه با او نوشتار و کتاب می‌نویسد، در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی تمام این مسائل را یک قرن پیش توضیح داده است، از مارکسیسم ارتدکس گرفته به‌عنوان یک متد تا مارکسیسم رزا لوکزامبورگ، آگاهی طبقاتی، تعارضات عقل بورژوازی، مسئله خاستگاه طبقاتی طبقه کارگر، شیء‌وارگی و کارکرد دوگانه ماتریالیسم تاریخی به‌مثابه ابزار و متدی برای شناخت جایگاه طبقاتی طبقه کارگر و تغییر این جایگاه از طریق انقلاب رادیکال اجتماعی. جیمسن به‌عنوان یک پست‌مدرن از آنجایی که از یک طرف بسان بسیاری از "روشنفکران" "چپ" و راست غربی اطلاع دقیقی از پروسه تکامل اندیشه و ادبیات و رمان‌های تاریخی در کشورهای موسوم به جهان سوم ندارد، لقمه بزرگ‌تر از دهانش بر می‌دارد و از طرف دیگر طوری در مورد "کشورهای جهان سوم"، "ادبیات جهان سوم" و "تمثیل‌های ملی" صحبت می‌کند که انگار ماهایی که از "جهان سوم" آمده‌ایم همه یک‌جور می‌اندیشیم و همه به "ملت" و "امت" واحدی با خاستگاه و جایگاه اجتماعی یکسان تعلق داریم. این میزان از ابتذال و "جهالت" در برخورد با جهان بیرون به نسبت جهان بیرون ما، به نسبت فاشیسم اسلامی، به نسبت کشتار زندانیان سیاسی توسط فاشیست‌ها در ایران، قتل عام میلیونی کمونیست‌ها در اندونزی و جنایاتی که به با پرچم‌رهایی ملی و مبارزه با سرمایه‌داری "وابسته" از جانب نیروهای مرتجع بورژوازی و آدمکش و فاشیست قومی‌مذهبی در کشورهای "جهان سوم" صورت گرفته است، تنها ناشی از جهالت و حماقت نیست، بلکه منشأ آن در ایدئولوژی ای است که جهان بیرونی را تنها در حد فیلم‌های تخیلی Fiction درک می‌کند. اسم این ایدئولوژی پست‌مدرنیسم است. پست‌مدرنیسمی که یک‌بار خود را در شکل ارتجاع مطلق پرو فاشیستی جریاناتی که از "شرق‌شناسی" ادوارد سعید پیروی می‌کنند، شرق‌شناسی‌ای که مطلقاً به نفع امپریالیسم جهانی و ادامه بردگی مزدی در جهان است، خود را به نمایش می‌گذارد، چون اولاً هیچ نقد ریشه‌ای از زاویه "نقد اقتصاد سیاسی" به سرمایه‌داری ندارد و امپریالیسم را تا حد یک امر فرهنگی و "داستان‌سازی" غربی‌ها در مورد مردمان کشورهای "جهان سوم" تقلیل می‌دهد و دوماً این نقد به راحتی می‌تواند در آپارات دولتی بورژوازی انتگره شود و علی‌رغم اینکه در فرم به "اورپامداری" حمله می‌کند، اما تا مغز استخوان اروپامدار باقی می‌ماند. چرا آثار ادوارد سعید علی‌رغم تنفر تمام دول غربی از مبارزات مردم فلسطین و ساپورت همه جانبه اسرائیل توسط دول امپریالیستی جهانی، در سطح وسیع برای دهه‌های زیادی در دانشگاه‌های اروپا در صدر

اصلی کتاب‌های درسی بودند؟ جواب به این سؤال راحت است، چون بورژوازی لیبرال غرب فاشیستی تر آلترناتیو فاشیستی را به یک جریان سوسیالیستی ترجیح می‌دهد (Ahmad 2022, 136ff).

جیمسن معتقد است که فلسطینیان برای همیشه در تاریخ گم می‌شدند، اگر ادوارد سعیدی وجود نداشت و صدای آنان را به گوش جهانیان نمی‌رساند. این ادعای پوچ تا حدی مبتذل است که مهر تأیید دیگری است بر آنچه من در مورد معرفت‌شناسی وارونه او در بالا نقل کردم. معرفت‌شناسی وارونه غیرماتریالیستی و غیر ایدئالیستی (جیمسن به هیچ وجه در راستای ایدئالیسم هگلی یا حتی ایدئالیسم پوزیتیویستی صحبت نمی‌کند، بلکه ایده‌ها و فانتزی‌های خود را می‌خواهد به واقعیت تحمیل کند)، مبارزات قهرمانانه توده مردمی که توسط امپریالیسم له‌لورده شدند، در سطح میلیونی به تبعید محکوم شدند، به زور تروریسم از کشور خود رانده شدند، ترور و شکنجه شدند و نکبت فاشیسم صهیونیستی را دهه‌های طولانی با گوشت و پوست و استخوان تجربه کرده‌اند و علی‌رغم تمام این‌ها به سیاست‌های آسمیلاسیون فاشیستی تن ندادند، را تا حد نوشته و روایت‌های یک نفر تقلیل دادند، حماقت نیست، تبهکاری است.

جیمسن که قرار بود برای مردمان "جهان سوم" اشک تمساح بریزد، این‌گونه به خاطر موضع ارتجاعی‌اش مبارزات احزاب سیاسی چپ و کمونیست، کارگران و زحمتکشان این کشورها علیه عاشقان استعمار و بردگی یعنی بورژوازی خودی را نه تنها تا حد صفر تقلیل می‌دهد، بلکه آن را بخشی از "تمثیل‌های فرهنگی" یک "ملت" قلمداد می‌کند. جنبش چپ و کمونیستی کشورهای موسوم به جهان سوم و نه سوسیال‌دمکراسی ارتجاعی موسوم به چپ و پرو امپریالیسم شرق و غرب هرگز برای ساخت دولت ملت تلاش نکرده است، هرگز کمونیست‌ها خود را جزوی از یک ملت قلمداد نکرده‌اند و هدفشان نابودی دولت ملت و ساختن یک جهان سوسیالیستی به دور از مالکیت خصوصی بر ابزار تولید بوده است. "ملت" خواندن آنان تحقیر مبارزات کمونیستی‌ای است که سال‌های متمادی علیه ارتجاع ملی صورت گرفته است (Ahmad 2022, 150ff).

پست‌مدرنیسم به‌عنوان یکی از روبناهای ایدئولوژیک نظام سرمایه‌داری در کشورها و "فرهنگ"‌های متفاوت فرم‌های متفاوت به خود گرفته است. بخشی از پست‌مدرن‌ها در ظاهر ضد غرب و "فرهنگ غربی" و فانتزی‌های غربی‌ها به اسم "اورینتالیسم" در مورد مردمان کشورهای موسوم به جهان سوم بوده‌اند، بخش دیگری از همان ابتدا بر اصالت فرهنگ غربی و پاپ کالچر (آدورنو و هورکهایمر) تأکید داشتند و همیشه یک منطق اروپامدارانه لیبرالی را نمایندگی کردند، اگرچه ممکن است با لیبرالیسم سیاسی و مکارتیسم مشکل پیدا کرده باشند.

در چپ ایرانی هم منصور حکمت و حزب کمونیست کارگری ایران نماینده یک نوع از یونیورسالیسم عام و مدرنیسم غربی، معرفت‌شناسی وارونه و لیبرالی (برای نمونه حکمت می‌گوید "اساس سوسیالیسم انسان است". کدام انسان، این انسان چه ویژگی‌هایی دارد. جواب حکمت این است که یک انسان مدرن) و امپریالیستی است که به دنبال یکدست کردن انسان‌ها و تحمیل سبک زندگی غربی به‌عنوان سبک زندگی اصیل به دیگر مردمان است. حتی حکمت که در حوزه هنر و ادبیات و فلسفه کوچک‌ترین حکمتی نداشت، معتقد بود که اگر دوستان کورد عضو حزب کمونیست کارگری به‌جای حسن زیرک بَب مارلی گوش بدهند، اتوماتیک مدرن می‌شوند! این تصورات آتاتورکیستی از "مدرنیسم" در اروپا به نازیسم انجامید! آیا "حزب" "کمونیست" "کارگری" فعلی به‌عنوان یک حزب چکمه‌لیس امپریالیسم حاضر است به اسم مبارزه با ناسیونالیسم و زبان مادری (علی جوادی از اعضای اخراجی این حزب جایی می‌گوید که تدریس زبان مادری باعث شکل‌گیری روحیه "تجزیه‌طلبانه" و "فدرالیستی" می‌شود، پس باید تدریس زبان اول یا مادری در ایران ممنوع شود)، به یک جریان فاشیستی

"مُدرن" تبدیل شود و آیا این حزب به یک جریان فاشیست تبدیل شده است. همان‌طور که لوکاچ و صدها متفکر دیگر گفته‌اند، فاشیسم بدون مُدرنیسم ممکن نبود و فاشیسم اشباع جامعه بورژوازی و رساندن این جامعه به نوک قله بورژوازی و نوعی ابرکاپیتالیسم مُدرن است.

آیا زمان آن نرسیده است که حزب حکمتیست شاخه رحمان حسین‌زاده یک‌بار برای همیشه اسم خود را تغییر دهد و خزعبلات پست‌مدرنیستی منصور حکمت که منشأ در یک معرفت‌شناسی انسان ستیزانه غرب‌گرایانه داشت که انسان غیرغربی را از انسانیت تهی می‌کرد، به زباله بیندازند و از اصالت کمونیسم، از اصالت دفاع از طبقات تحت ستم در سراسر جهان و از خاستگاه طبقاتی کارگر دفاع کنند.

چرا مقایسه "کمونیسم" و فاشیسم تبهکاری تبهکاری هاست؟

هرگونه مقایسه "کمونیسم" حتی دولت‌های شبه سوسیالیستی و ناسیونالیسم واقعاً موجود با فاشیسم هیتلری، نه‌تنها از لحاظ علمی، متدولوژیک، تاریخ‌نگاری، صداقت در برخورد به واقعیت‌های اجتماعی ابتدال و شارلاتانیسم است، بلکه دقیقاً توجیه تبهکاری و بربریت فاشیستی و تقلیل آن به اتفاقاتی است که در کشورهای موسوم به سوسیالیستی افتاده است. در "سوسیالیسم" "اردوگاهی" یا ناسوسیالیسم واقعاً موجود هم حقوق کارگران و کمونیست‌ها، مخالفین سیاسی، منتقدین این سیستم‌ها ضایع شده است و باید این جنایات با تمام قدرت نقد شوند. اما ابعاد جنایاتی که در شوروی دوران استالین تا سقوط این نظام صورت گرفته است و ایدئولوژی پشت این جنایات که تسویه حساب با انقلابیون واقعی و کمونیست بود، با ایدئولوژی بردگی فاشیسم و ساختار دولتی فاشیستی که کمر به بردگی کشیدن کل بشر، نابودی کمونیست‌ها، یهودیان، مردمان اسلاو و اروپایی شرقی بسته بود و بالای 74 درصد از کل یهودیان اروپا را قتل عام کرد با کمونیسم و ناسوسیالیسم واقعاً موجود، واقعاً توجیه و تأیید ایدئولوژی ضدبشری فاشیسم است. فاشیسم سراپا ایدئولوژی تنفر و حقارت است، از مفاهیمی چون "نانسان" در مقابل "فراانسان" نیچه‌ای صحبت می‌کند. برای فاشیسم هیتلری آلمانی‌ها فراانسان‌هایی بودند که لازم است "نانسان"‌های یهودی و اسلاو را به بردگی بگیرند و به‌صورت فیزیکی از بین ببرند. در هیچ نقطه از تاریخ ناسوسیالیسم واقعاً موجود یهودکشی، دیگری‌کشی، راسیسم و نژادپرستی سیستماتیک، به بردگی گرفتن انسان و غیره تبلیغ نشده است. اتفاقاً ناسوسیالیسم واقعاً موجود در شوروی علی‌رغم تمام نقدهایی که به آن وارد است و باید شدیداً نقد شود، جبهه آنتی فاشیستی، ضد استعماری، و ضدنژادپرستی و جبهه‌ای برای دفاع از حقوق زن، اقلیت‌های ملی، جبهه برای دفاع از رهایی ملی انسان‌های تحت ستم ملیت‌های تحت ستم از کلونیالیسم و آپارتاید تشکیل داده بود و به بیشتر مردمان ملت‌های تحت ستم به‌صورت لجستیکی کمک می‌کرد، تا پروسه رهایی از استعمار و استثمار زودتر به سرانجام خود برسد. اتفاقاً بدون حمایت‌های مالی و لجستیکی شوروی پیروزی کمونیست‌ها در جنگ ویتنام در مقابل امپریالیسم آمریکا و به‌زاند آمدن آمریکا در جنگ ویتنام غیرممکن می‌شد. بدون حمایت شوروی سابق از کوبا انقلاب کوبا می‌توانست دیربازود شکست بخورد. در این هم نباید شک کرد که از دوران استالین به بعد خط دفاع از بورژوازی ملی به‌عنوان "بورژوازی رهایی‌بخش" به یک‌روند ارتجاعی در کشورهای استعمار شده انجامید و همین تئوری‌های احمقانه باعث سرکار آمدن ارتجاعی‌تر و دیکتاتوری‌های فاشیستی و ضد کارگر در بسیاری از کشورهای استعمارزده شد. "تئوری"‌هایی همچون "راه رشد غیرسرمایه‌داری" به‌شدت ارتجاعی و غیرسوسیالیستی بودند و چیزی جز بردگی برای طبقه کارگر ملل تحت ستم به بار نیاوردند و به جز مورد کوبا و ویتنام می‌توان گفت، در هیچ کشور استعمارزده و نیمه مستعمره‌ای چپ و کمونیسم هژمونی را به دست نیاورد و قدرت سیاسی را به دست نگرفت.

حتی عقب‌مانده‌تر نظام‌های سوسیالیستی که ممکن است در فرم بخشاً با رژیم‌های فاشیستی شباهت داشته‌اند و اتفاقاً کمونیست‌های انقلابی و رادیکال را تحت سرکوب و تعقیب قرار داده‌اند، هرگز راسیسم و نژادپرستی، مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، استعمار و برده‌داری، صدور تروریسم و نسل‌کشی از طریق جنگ‌طلبی را تبلیغ نکرده‌اند، اما لیبرالیسم به‌عنوان پدر معنوی فاشیسم تمام این کارها را کرده است و در تئوری هم توجیه کرده است.

سیاست مارکسیستی برخلاف سیاست‌های فاشیستی مبتنی بر یک رئال پولیتیک انقلابی در مقابل رئال پولیتیک بورژوا - امپریالیستی است

مارکسیسم و رئال پولیتیک انقلابی

رئال پولیتیک یا سیاست جاری به مجموعه فعالیت‌های سیاسی، ایدئولوژیک، استراتژیک و تاکتیک‌هایی گفته می‌شود که در چارچوب واقعیت اجتماعی و سیاسی موجود است و در کلیت خود تقابلی با سیاست حکومت‌ها در سطح محلی و جهانی ندارد. رئال پولیتیک در جهان سرمایه‌داری امپریالیستی چیزی جز همسویی و همراهی با سیاست استثمارگرانه، غارتگرانه، امپریالیستی، نژادپرستانه، زن‌ستیزانه و در کلیت چیزی جز نمایندگی کردن این یا آن بخش از ایدئولوژی سرمایه‌داری نیست.

در تقابل با رئال پولیتیک بورژوایی یعنی سیاست حاکم در جهان سرمایه‌داری، سیاستی که در کلیت خود منافع استثمارگران را بازنمایی می‌کند، ما یک رئال پولیتیک دیگری داریم که رزا لوکزامبورگ آن را در ارتباط با اندیشه‌های سیاسی مارکس رئال پولیتیک انقلابی می‌نامد. جرج لوکاچ در مقاله تاکتیک و اخلاق ضمن اینکه تنها جریان سیاسی که علیه رئال پولیتیک باشد به‌درستی جریان و جنبش سوسیالیستی می‌خواند، تاکتیک را ابزاری می‌خواند که هر طبقه و هر تشکیلاتی برای پیوند زدن اهداف کوتاه‌مدت، میان‌مدت و تحقق اهداف نهایی و غایی خود از آن بهره می‌گیرد. لوکاچ در مقاله تاکتیک و اخلاق به درست می‌گوید که احزابی که در چارچوب رئال پولیتیک قرار دارند و علیه رئال پولیتیک نیستند، هر ادعای اخلاقی‌ای که داشته باشند، در لحظه‌هایی همچون شروع جنگ در کنار جنگ‌طلب‌تر دولت‌ها قرار می‌گیرند (Lukács 1967b, S. 1-44).

این بحث لوکاچ در واقع تکرار و ادامه بحث‌های رزا لوکزامبورگ در جزوه "رفورم اجتماعی یا انقلاب" است. رزا لوکزامبورگ معتقد بود که رفورم اجتماعی برای "سوسیال‌دموکراسی"^{۲۲} وسیله‌ای است برای رسیدن به هدف و مبارزه برای رفورم نباید به رفورمیسم منجر شود. هدف غایی سوسیال‌دموکراسی رسیدن به جهانی بدون سلطه طبقاتی و استثمار باشد، اما از آنجایی که کارگران بالاجبار در پروسه زندگی خود برای بهبود اوضاع و شرایط زندگی خود وارد مبارزه می‌شوند، از یک طرف نمی‌توان این مبارزه روزمره را نادیده گرفت و از طرف دیگر باید مبارزه برای رفورم را باید به شکل انقلابی به پیش ببرند و برای رسیدن به هدف نهایی وارد میدان شوند، تا بتوانند در نهایت شرایط کار و بردگی مزدی را برچینند. این بحث رزا

²² سوسیال‌دموکراسی مورد نظر رزا لوکزامبورگ در واقع با سوسیال‌دموکراسی متعفن جنگ طلب، ناسیونالیست و امپریالیست بعد از پیوستن سوسیال‌دموکراسی بعد از چهار آگوست 1914 چهارده تا امروز رسماً در جبهه ارتجاع بورژوایی قرار داشته و از کانتکس تاریخی سوسیال‌دموکراسی قرن نوزدهم به عنوان یک جریان علیه رئال پولیتیک به کلی خارج شده است و هیچ ربطی به اندیشه‌های سوسیالیستی ندارد. جزوه رفورم اجتماعی و انقلاب رزا لوکزامبورگ مربوط به سال 1899 است، زمانی که سوسیال‌دموکراسی به یک جریان ناسیونالیستی و امپریالیست تبدیل نشده بود و در کثافت مطلق غرق نشده بود. نقد رزا لوکزامبورگ بر اندیشه‌های ارتجاعی ادوارد برنشتاین از مدافعین سوسیالیسم مبتدل، عامیانه و رفورمیستی نوشته شده است.

لوکزامبورگ که به یک موضع کلاسیک مارکسیستی در مورد برخورد به رفورم و مقابله با رفورمیسم تبدیل شده است، چیزی جز تئوریزه کردن رئال پولیتیک انقلابی یا امتداد سیاست مارکس و مارکسیسم در کلیت خودش نیست.

رزا لوکزامبورگ در جزوه "رفورم اجتماعی یا انقلاب" به نقد تئوری‌های اولوسیونیستی ادوارد برنشتاین در کتاب "پیش‌شرط‌های سوسیالیسم" و نقد مقاله "عضلات سوسیالیسم" او که در نشریه حزب سوسیال‌دمکرات آلمان یعنی "عصر نو" (Neue Zeit) در سال 1897/98 منتشر شده بود می‌پردازد. رزا لوکزامبورگ معتقد است که تمام تئوری برنشتاین حول تبدیل کردن رفورم اجتماعی از ابزار به هدف و کنار گذاشتن ایده انقلاب به‌عنوان ایده سوسیال‌دمکراسی می‌چرخد (Luxemburg 1970, 7f).

هدف جنبش سوسیالیستی و کمونیستی برخلاف رویزیونیسم و خرده‌بورژوازی اپورتونیست نه عقلانی کردن مناسبات تولید سرمایه‌داری و راسیونالیزه کردن پروسه تولیدی به نفع صاحبان سرمایه در چارچوب دمکراسی بورژوازی، بلکه فراتر رفتن از چارچوب منطق سرمایه و درهم‌کوبیدن مالکیت خصوصی برای ابزار تولید، لغو اشکال مختلف بردگی طبقاتی، جنسی، ملی و غیره است، نه تلاش برای کاهش و بهتر کردن شلاق بردگی.

کارل کُرش در جزوه "اجتماعی سازی چیست؟"²³ و کتاب "حقوق کاری برای شوراهای کارگری محیط کار" با بهره‌گیری از نظریات رزا لوکزامبورگ در نقد برنشتاین مسئله اشتراکی کردن تولید در سوسیالیسم را از مسائلی مانند سندیکالیسم و کنترل کارگری بر تولید جدا می‌کند و شکل‌گیری سوسیالیسم و رهایی کارگران را به پایان دادن به نظام سرمایه‌داری و نه "سرمایه‌داری دولتی" یا "دادن حقوق بیشتر به کارگران" پیوند می‌زند. کارل کُرش تفاوت بنیادینی بین اشتراکی‌سازی، اجتماعی کردن و حتی سهم بردن بیشتر کارگران از طریق پرداخت دستمزد بیشتر با اشتراکی کردن سوسیالیستی و لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید قائل هست.

"نماینده اصلی این شکل دوم از «اجتماعی‌سازی»، امروزه ادوارد برنشتاین است. مطابق نظر او، «مسئله بنیادین اجتماعی‌سازی این است که ما بتوانیم تولید، یعنی حیات اقتصادی، را تحت کنترل سعادت عمومی (Allgemeinheit) درآوریم». در نظر او، اجتماعی‌سازی زمانی میسر می‌شود که «بخش عمومی با کمک قوانین و مقررات بتواند هرچه بیشتر کنترل حیات اقتصادی را به دست آورد». به‌علاوه، او کماکان همچون پیش از بیست سال پیش، چنین ادعا می‌کند که «قانونی مناسب برای کارخانه‌ها، می‌تواند سوسیالیسم بیشتری را به ارمغان بیاورد، تا ملی‌سازی چند صد شرکت و بنگاه تولیدی.»

دیدگاه برنشتاین عبارت از این صورت‌بندی و دال بر یگانه‌انگاری کامل «سیاست رفاه اجتماعی» و «اجتماعی‌سازی» است. تصور می‌شود که سیاست رفاه اجتماعی از طریق اعمال قدم‌به‌قدم محدودیت‌های رفاهی بر امتیازهای ویژه مالکان خصوصی، می‌تواند به تدریج مالکیت خصوصی را دگرگون سازد و به مالکیت عمومی مبدل شود. اما در حقیقت، سیاست رفاه اجتماعی — که بنا به مفهوم خود وجود مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را پیش‌فرض می‌گیرد و صرفاً قصد دارد که تعارض بین حقوق

²³ این جزوه فوق‌العاده مهم که نقد سرمایه‌داری دولتی، سوسیال‌دمکراسی برنشتاینی و توهم به مدرنیزاسیون است، را دلشاد عبادی به فارسی ترجمه کرده است. ترجمه فارسی اگرچه درست، اما از لحاظ قدرت انتقال مفاهیم با متن اصلی آلمانی نمی‌تواند در یک سطح باشد. مترجم فارسی از متن انگلیسی استفاده کرده است. در سایت نقد می‌توانید در لینک زیر ترجمه مقاله کُرش را بخوانید.

<https://naghd.com/2018/12/30/%D8%A7%D8%AC%D8%AA%D9%85%D8%A7%D8%B9%DB%8C%E2%80%8C%D8%B3%D8%A7%D8%B2%DB%8C-%DA%86%DB%8C%D8%B3%D8%AA%D8%9F/>

فردی سرمایه‌داران و مطالبات مربوط به [حقوق] عمومی را از طریق میانجی‌گری رفع و رجوع کند — بدون جهش و چرخشی رادیکال، هرگز نمی‌تواند به اجتماعی‌سازی حقیقی بدل شود. برداشت برنشتاین، به‌رغم این که شیوه‌های تفکر سرمایه‌داری را می‌پذیرد، اما کماکان در بردارندهٔ عنصر مهمی برای بحث اجتماعی‌سازی حقیقی است که در بخش بعدی بررسی خواهد شد.

تا اینجا، نتیجه می‌گیریم: اجتماعی‌سازی وسایل تولید بدون حذف کامل مالک خصوصی از فرآیند تولید اجتماعی، به‌یکباره و نه به تدریج، میسر نخواهد بود" ((Korsch 1980) کارل کُرش، اجتماعی‌سازی، بند هفت. 1919).

کارل کُرش با بهره‌گیری از نظریات مارکس این جزوه را برای آموزش کارگران می‌نویسد، تا از یک طرف تفاوت‌های سوسیالیسم عملی و علمی را از مدرنیسم بورژوازی، سندیکالیسم و کنترل کارگری در چارچوب مناسبات تولید بورژوازی نشان دهد و از طرف دیگر یک برنامهٔ اثباتی قابل فهم برای نظام سوسیالیستی را بنویسد. جزوه که از بیست و یک بند تشکیل شده است، به‌صورت ساده سیاست‌های سوسیالیستی را توضیح می‌دهد و محتوای واقعی سوسیالیسم را که چیزی جز اشتراکی کردن تولید نیست، برای کارگران روشن می‌کند.

"جایگزینی مالکیت خصوصی بر وسایل تولید با مالکیت اجتماعی، یعنی اجتماعی‌سازی وسایل تولید، معادل آزادسازی کار از تسلط و استثمار غیر است که خصلتی سرمایه‌دارانه دارد، تسلط و استثمار که کار، در اقتصاد سرمایه‌داری، در طول فرایندهای تولید به تابعیت آن درمی‌آید؛ بنابراین، اجتماعی‌سازی وسایل تولید، به همان اندازه که معادل از بین بردن تقابل بین سرمایه و کارمزدی است، تقابلی که نظم اقتصادی سرمایه‌داری حاضر را تحت سلطهٔ خود درآورده است، به همان اندازه معادل از بین بردن تقسیم‌بندی طبقاتی اجتماعی، سلطهٔ طبقاتی و مبارزهٔ طبقاتی‌ای است که برخاسته از تقابل بین سرمایه و کار است" ((Korsch 1980) کُرش، 1919 بخشی از بند پنج).

کمونیسم چیست؟

برتل المن یکی از شخصیت‌های برجستهٔ مارکسیست معاصر در مقالهٔ "تصور مارکس از کمونیسم" کمونیسم مارکس را با مراجعه به آثار خود مارکس به دو مرحله تقسیم می‌کند.

"مارکس آیندهٔ کمونیستی را به دو نیمه تقسیم می‌کند، به مرحلهٔ اول عموماً به منزلهٔ «دیکتاتوری پرولتاریا» اشاره می‌کند و دومین مرحله را معمولاً «کمونیسم کامل» می‌نامند. مرزهای تاریخی مرحلهٔ اول با این ادعا تعیین می‌شود که «میان جامعهٔ سرمایه‌داری و سوسیالیستی، دوره‌ای از دگرگونی انقلابی یکی به دیگری قرار دارد. یک دورهٔ گذار سیاسی با این دورهٔ دگرگونی انقلابی متناظر است که در آن دولت چیزی دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی‌تواند باشد [6]».

کل سرشت این دوره با این عبارت مارکس مشخص می‌شود که آنچه در اینجا باید به آن بپردازیم جامعه‌ای است کمونیستی، نه آن گونه که بر بنیادهای خویش تکامل یافته باشد، بلکه برعکس، آن گونه که تازه از جامعهٔ سرمایه‌داری ظهور کرده است: به این ترتیب، از هر لحاظ هنوز زادنشان جامعهٔ کهنه که از رحم آن جامعهٔ جدید سر بر می‌آورد، بر آن نقش بسته است. [7] این مرحلهٔ اول همانا دورهٔ بالیدن ضروری برای کمونیسم کامل است: زمانی است که انسان‌هایی که سرمایه‌داری را نابود کرده‌اند درگیر وظیفهٔ بازسازی کامل هستند. این دوره به‌مثابه شیوه و سازمان زندگی ویژگی‌هایی را هم با سرمایه‌داری و هم با کمونیسم کامل شریک است و مارکس هرگز مشخص نمی‌کند که این دوره چقدر به درازا می‌کشد — نخستین مرحله به نحو نامحسوسی تدریجاً جای خود را به مرحلهٔ دوم می‌دهد.

منبع اصلی ما درباره نظرات مارکس درباره دیکتاتوری پرولتاریا عبارت است از *مانیفست کمونیست*، نقد برنامه گوتا و جنگ داخلی فرانسه که در آن مارکس به بحث درباره اصلاحات کمون پاریس می پردازد. در *مانیفست کمونیست*، ده اقدام وجود دارد که از احزاب کارگری خواسته می شود بلافاصله پس از پیروزی بر سرمایه داران به اجرا گذاشته شود. با این دید که این اقدامات قبلاً انجام می شود، می توانیم این فهرست را به عنوان پایه ای برای تصویری که از مرحله اول داریم استفاده کنیم. آنچه مارکس مطالبه می کند عبارت است از:

1. الغای مالکیت ارضی و استفاده از همه اجاره های زمین برای تأمین مقاصد عمومی.
 2. مالیات تصاعدی یا تدریجی سنگین بر درآمد.
 3. الغای هرگونه حق وراثت.
 4. مصادره اموال همه مهاجران و شورشیان.
 5. تمرکز اعتبارات در دست دولت از طریق یک بانک ملی با سرمایه دولتی و برخورداری از انحصار مطلق.
 6. تمرکز وسایل ارتباطی و حمل و نقل در دست دولت.
 7. گسترش کارخانه ها و ابزارهای تولید تحت تملک دولت، کشت و آبادانی زمین های بایر و بهسازی اراضی براساس برنامه ای عمومی.
 8. اجبار یکسان همگان به کارکردن. تشکیل ارتش های صنعتی به ویژه برای کشاورزی.
 9. تلفیق کشاورزی با صنایع تولیدی؛ الغای تدریجی تمایز شهر و روستا با توزیع یکنواخت تر جمعیت در سراسر کشور
 10. آموزش رایگان برای تمام کودکان در مدارس دولتی. ممنوعیت کار کودکان در کارخانه ها در شکل کنونی اش.
- تلفیق آموزش با تولید صنعتی و غیره و غیره. [8]."

کمونیسم جنبشی نفی بردگی انسان و تلاش برای پایان دادن به نظام های طبقاتی، جنبش طبقاتی ستم کشان برای رهایی از مناسبات تولید سرمایه داری و مناسبات طبقاتی، بردگی مزدی، اعمال سلطه انسان بر انسان، پایان دادن به مناسبات کالایی و روابط کالایی بین انسان است. در یک کلام کمونیسم چیزی جز نفی جامعه سرمایه داری، نفی مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و شکل دادن به مالکیت اشتراکی و رسیدن به موقعیتی که هر کس به اندازه نیازش از امکانات جامعه استفاده کند و هر کس به اندازه توانش کار کند، بدون اینکه کسی به دیگری حسودی کند و حرص بخورد که به اندازه کافی امکانات در اختیار ندارد. کمونیسم یک حالت ایدئال نیست که واقعیت اجتماعی خود را با آن منطبق کند، بلکه دقیقاً جنبشی است که از طریق نفی سرمایه داری ایدئال های بشر برای رهایی را باید عینیت ببخشد. ایدئولوژی کمونیستی یا مارکسیسم برخلاف ایدئولوژی فاشیستی، دقیقاً رهایی بشر، رهایی از ستم طبقاتی و جنسی، رهایی از نژادپرستی و قوم پرستی و ناسیونالیسم را تبلیغ می کند.

فاشیسم به عنوان یک ایدئولوژی بورژوایی، شکلی از حاکمیت بورژوایی، فاشیسم به مثابه یک وعده زیبایی شناسی مصرفی، یک نوع شبه سوسیالیسم، وعده های به ظاهر سوسیالیستی می دهد، اما دقیقاً یک راستای انطباق کامل قدرت سیاسی و حاکمیت با مالکیت خصوصی، انطباق کامل با ستم و استثمار، راسیسم و نژادپرستی، برده داری و نسل کشی، تروریسم و توحش، اقتدارگرایی افراطی، تحقیر بشر پیش می رود و عمل می کند. ایدئولوژی فاشیستی به مثابه یک ایدئولوژی عقل ستیز و نماینده تباهی شعور، برخلاف کمونیسم، مبلغ به بردگی کشیدن انسان های تحت ستم، ضعیف کشی، همجنسگراستیزی، معلول ستیزی، دیگری ستیزی، و مبلغ سروری انسان بر انسان، مدافع خشونت ضدانقلابی علیه ستم کشان، مدافع دشمنی

با انقلاب و تغییر رادیکال مناسبات سرمایه‌داری، پایبند به کنسرو کردن گذشته و دشمنی با آزادی‌های فردی و اجتماعی، آزادی مناسبات جنسی، تقدیس خانواده بورژوازی و سنتی عمل می‌کند و تمام مسائل فوق ذکر را تبلیغ و ترویج می‌کند. فاشیسم به‌عنوان جریانی در راستای وایرانی عقل و مناسبات تولید سرمایه‌داری، خشن‌تر شکل از شیوه تولید سرمایه‌داری را به نمایش می‌گذارد. فاشیسم هرگز در عمل چیزی علیه مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، منطق سرمایه‌دارانه و جامعه بورژوازی در پیش نگرفته و نمی‌گیرد و اتفاقاً فاشیسم چیزی نیست جز نوک قله جامعه بورژوازی و چهره عیان این نظام ظالمانه، فاشیسم چیزی نیست جز مدرنیزه کردن برده‌داری و برده‌دارانه کردن مدرنیسم بورژوازی. فاشیسم دقیقاً سرمایه‌داری است نه یک کلمه کمتر و نه بیشتر. پدر واقعی و معلم اصلی فاشیسم لیبرالیسم و محافظه‌کاری است. بین محافظه‌کاری و فاشیسم یک مو فاصله است و با هر بحران اقتصادی، اجتماعی و سیاسی‌ای، هر محافظه‌کار و لیبرال "دمکرات" افراطی می‌تواند یک فاشیست جلاد شود.

فاشیسم هیتلری و دیگر فاشیسم‌ها بودند که جنگ را به مردمان دیگر کشورها تحمیل کرد و بیست و هفت میلیون نفر از مردم شوروی به دست نازیسم و فاشیسم هیتلری سلاخی شدند. نوشتن جنایات فاشیسم هیتلری به پای شوروی و ارتش سرخ، کاری که طرفداران تئوری توطئه و توتالیتراریسم آرنی و "تئوری" "نعل اسب" می‌کنند، در زمره تبهکاری تبهکاری هاست. این تبهکاری‌ها در سیستم آکادمیک بورژوازی "علم" خوانده می‌شود و بازخوانی آثار مارکس، انگلس، لنین و دیگر مارکسیست‌ها "ایدئولوژی".

حالا لیبرال‌های اولترا کنسرواتیو، روشنفکران سنتی، احزاب و سازمان‌های سیاسی و تمام کسانی که مرزبندی روشنی با فاشیست‌ها ندارند، کمونیسم را با فاشیسم صرفاً بر اساس شباهت‌های فرمی بین سرکوب مخالفین سیاسی در دوران استالین در اتحاد جماهیر شوروی با سرکوب‌های مخالفین سیاسی در فاشیسم هیتلری، سوسیالیسم و فاشیسم را از یک جنس قلمداد می‌کنند و با این بهانه که کمونیست‌ها و فاشیست‌ها هر دو به "خشونت" معتقدند، یک ذات برای دو پدیده کاملاً متضاد و مخالف هم قائل می‌شوند. اولاً انقلاب سوسیالیستی و کارگری خشونت نیست، بلکه در هم شکستن خشونت سیستماتیک دولتی است، دوما قهر انقلابی خشونت مقطعی است و همان‌طور که مارکس می‌گوید، نقش قابل تاریخ را دارد و سوما خشونت پلیسی و دولتی، یا خشونت قانونی بورژوازی در کل تاریخ سرمایه‌داری وجود داشته است و هر وقت مظلومان تاریخ به "صلح‌آمیزترین" شکل ممکن حقوق خود را خواسته‌اند، با خشونت تروریستی دولتی روبرو بوده‌اند و لیبرال‌های دواآتشی اولتراکنسرواتیو به شکل ایدئولوژیک این آپارت تروریستی و خشونت دولتی را نه تنها نرمالیزه و توجیه می‌کنند، بلکه با تمام قدرت پشت آن ایستاده‌اند، تبلیغش می‌کنند و حاضرند برای حفظ مناسبات برده‌داری سرمایه‌دارانه نسل‌کشی هم راه بیندازند و این نسل‌کشی در ایدئولوژی ضدبشری آنان خشونت قلمداد نمی‌شود، چون مشروعیت دولتی پشت آن است، چون این خشونت دولتی از مالکیت خصوصی بر ابزار سرکوب دفاع می‌کند. چهارما قهر انقلابی برخلاف خشونت دولتی لیبرالی یا فاشیستی یک خشونت مقطعی و نه خشونت دائمی و پایدار است و قهر انقلابی علیه ظالمان و ستمگران، علیه آپارات دولتی، ارتش و بروکراسی و نه علیه شهروندان است، اما خشونت ضدانقلابی و تروریسم دولتی خشونت مداوم و همیشگی از طرف ظالمان و ستمگران علیه انسان‌های تحت ستم و بی دفاع است. پنجا کارگران و زحمتکشان راه دیگری غیر از قهر انقلابی برای ساقط کردن بورژوازی و رسیدن به قدرت سیاسی ندارند و بورژوازی هم بدون قهر انقلابی از صندلی قدرت پایین نمی‌آید و خلع ید از ستمگران بدون اجبار ممکن نیست؛ بنابراین وقتی بین دو نیروی که تخاصم طبقاتی، مادی و ایدئولوژیک دارند و هر دو خود را برحق دارند، درگیری بر سر حقیقت و سوژگی، بر سر پیشبرد منافع صورت می‌گیرد، این درگیری تا ابدالدهر در چارچوب‌های قانونی باقی نمی‌ماند و دیرپازود از چارچوب

گفتمانی فراتر می‌رود، فرمت قهر مادی به خودش می‌گیرد و منجر به انقلاب اجتماعی می‌شود و یا اگر سرکوب شود، می‌تواند به قدرت به ادامه سوژگی ظالمان ادامه دهد، این قهر است که تعیین کننده خواهد بود. وقتی پرولتاریا وارد جنگ مرگ و زندگی با بورژوازی می‌شود، قاعدتا چاره‌ای جز کشتن یا به اسارت و بردگی گرفتن ستمگران ندارد. اگر به اسارت گرفتن این جلادان ممکن نیست، خلاص کردنشان ضروری، عقلانی، اخلاقی و انسانی است. فاشیسم دقیقاً همچون لیبرالیسم علیه قهر انقلابی است و در تلاش است بستر انقلاب را به بستر ضد انقلاب و پاک‌سازی و نسل‌کشی انقلابیون تبدیل کند. لیبرالیسم و محافظه‌کاری هم حاضر اند با فاشیست‌تر سیستم‌های فاشیستی وارد اتحاد شوند، تا روند انقلابی را به میدان کشتار ضدانقلابی و خشونت ضدانقلابی تبدیل کنند.

جمع‌بندی

جمع‌بندی این مطلب که می‌توانست یک کتاب جامع و حتی فراتر از آن باشد، اگر زمان و مکان اجازه این کار را به من می‌داد، برای من بسیار سخت است، به‌ویژه وقتی ما با انواع مختلف تفکر کوپرفرونت و التفاضلی طرف هستیم که بخشاً جناح چپ کوپرفرونت و بخشاً جناح راست آن را تشکیل می‌دهند. به تعبیر دیگر می‌توان چپ‌هایی را پیدا کرد که تئوری‌های اولتراکنسرواتیو و فاشیستی را جذاب قلمداد کنند و یا به شکلی از اشکال از این تئوری‌ها دفاع کنند و یا می‌توان فاشیست‌هایی را پیدا کرد که تئوری‌های مارکسیستی و آنارشویستی یا حداقل بخشی از این تئوری‌ها را جذاب و قابل دفاع قلمداد کنند. همچنین می‌توان متفکران و جریان زیادی را دید که خواهان پیوندزدن فاشیسم و سوسیالیسم به هم به‌عنوان جنبش همه با هم هستند و یا کسانی که از زاویه دشمنی با سوسیالیسم، سوسیالیسم و کمونیسم را با فاشیسم از یک جنس قلمداد می‌کنند. بررسی جزئی تمام این جریانات و نمایندگان متفکران آن تحقیقی به‌مراتب گسترده‌تر از ویرانی عقل لوکاچ می‌طلبد. از آنجایی که نگارنده این سطور نه وقت چنین کار بزرگی را دارد و نه دانش کافی که بتواند تمام متفکران این حوزه را در یک اثر چند جلدی مورد نقد و بررسی قرار دهد، تلاش کرده‌ام از طریق این نوشتار یکی از مهم‌ترین پدیده‌هایی که مارکسیست باید مدنظر داشته باشند را هرچند به‌صورت گذرا مورد ارزیابی قرار داده‌ام. پدیده کوپرفرونت یک پدیده مختص آلمان و جمهوری وایمار نیست، پدیده‌ای است که عمری به درازای کل تاریخ بشر دارد، پدیده‌ای است که همواره در اشکال مختلف خود را بروز می‌دهد و در جامعه ایران و سطح منطقه نمایندگانی دارد. می‌توان رگه‌های این تفکر را در شکل عیان آن در آثار ایران‌شهری‌های فاشیست پیدا کرد یا در شکل به‌ظاهر چپ آن در آثار کسانی همچون اوجالان جستجو کرد. بدون یک بررسی انتقادی و ریشه‌ای نمایندگان این تفکرات عقل‌ستیزانه که به شکلی از اشکال خود را شبه انقلاب جلوه می‌دهند، اما در ذات خود ارتجاعی و کنسرواتیو هستند، نمی‌توان روش‌های مبارزاتی درستی با جنبش‌های پیرو این جریانات کوپرفرونت را پیدا کرد. درگذشته امثال علی شریعتی، جلال آل‌احمد و احمد فردید انقلابی‌گری و رتوریک چپ به‌ویژه در مورد دو نفر اول را به فاشیسم اسلامی خمینی وصل می‌کردند و مورد سوم اگزستان‌سیالیسم فاشیستی هایدگر را برای ضدانقلاب فاشیستی در ایران استفاده می‌کرد. سید جواد طباطبایی رهبر فوت‌شده راست جدید ایرانی و نئوفاشیسم آریایی و مبلغ تئوری ایران‌شهری، اگرچه مثل خیلی از نمایندگان راست جدید از یک پیش‌زمینه سوسیالیستی می‌آمد، اما با طرح "توطئه"ی تئوریک موسوم به ایران‌شهری مرز تئوری‌های فاشیستی و نازیستی غربی را هم پشت سر گذاشت. طباطبایی اگرچه در تلاش بود بخش‌هایی از حاکمیت را نمایندگی کند و جریانات مختلف را به هم پیوند بزند، جریاناتی که می‌توان مجموعه‌ی آن را مثلث فاشیسم خواند و از طرف حاکمیت هم به‌عنوان "تئورسین" مورد ستایش قرار داده می‌شد، اما با شروع قیام اخیر به یک‌بار مدافع مفهومی موهوم به اسم انقلاب "ملی" شد و برای سلطنت‌طلبان فاشیست دم تکان می‌داد. اوجالان هم که خود را "آنارشویست" و پیرو موری بوکچین قلمداد

می‌کند، به دنبال شکل‌دادن به یک جامعهٔ اکولوژیک و غیره هست، اما او هم‌زمان به اسلام و جوامع ماقبل فئودالی و سیستم ادارهٔ فئودالی هم احترام می‌گذارد، این جوامع دهقانی و فئودالی را آلت‌رناتیو مدرنیزاسیون بورژوازی می‌خواند و نوعی بازگشت به گذشته را به‌عنوان چراغ راه آینده قلمداد می‌کند. طرف دیگر این جریان کویرفرونت در اپوزیسیون ایران حزب کمونیست کارگری و منصور حکمت رهبر فکری این جریان بوده و هستند که به خاطر عشق به مدرنیزاسیون، اسرائیل این رژیم اشغالگر و نئوفاشیستی را به‌عنوان "مدرن‌ترین" و "دمکراتیک‌ترین" کشور خاورمیانه قلمداد می‌کرد و خواهان همکاری با این اشغالگران فاشیست و صهیونیست بود که از اسرائیل به‌عنوان یک کشتی امپریالیستی در قلب خاورمیانه و یک ماهواره‌ی اطلاعاتی رژیم‌های امپریالیستی غربی از گذشته تاکنون عمل کرده است. در کنار حزب کمونیست کارگری به‌عنوان جریانی که از منطق "ناسیونالیستی" به‌ظاهر آنتی ناسیونالیستی منطبق با چپ "آنتی دویچ" و پرواسرائیل دارد، میتوان از جریان فاشیستی محور مقاومت اسم برد که به‌عنوان یک جریان کویرفرونت به‌ظاهر چپ اما مدافع فاشیسم اسلامی نمایندگان و طرفدارانی در دنیای رئال پولیتیک دارد.

حسن معارفی پور

مارس 2023

- Ahmad, Aijaz (2022): *Klassen Nationen Literaturen. Eine theoretische Betrachtung*. 1. Auflage. Kassel: Mangroven Verlag.
- Anderson, Perry (1984): *Considerations on western Marxism*. 2. impr. London: Verso.
- Arendt, Hannah (2017): *Über die Revolution*. München: Piper ebooks.
- Bell, Daniel (1992): *Durch die Sünde zur Erlösung* 18. September 1992, (39). Online verfügbar unter <https://www.zeit.de/1992/39/durch-die-suende-zur-erloesung/komplettansicht>, zuletzt geprüft am 12.08.2020.
- Bell, Daniel (1996): *Die nachindustrielle Gesellschaft*. Neuausg. Frankfurt/Main, New York: Campus-Verl. (Reihe Campus, Bd. 1001).
- Bellermann, Johannes (2021): *Gramscis politisches Denken. Eine Einführung*. 1. Auflage. Stuttgart: Schmetterling Verlag (Theorie.org).
- Benoist, Alain de (2011): *The problem of democracy*. [London]: Arktos.
- Deppe, Frank (2007): *Hannah Arendt und das politische Denken im 20. Jahrhundert*. In: *UTOPIE kreativ* Juli/August 2007 (H. 201/202), S. 681-697, zuletzt geprüft am 08.08.2022.
- Egner, David (2013): *Zur Stellung des Antisemitismus im Denken Carl Schmitts*. In: *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte* 61 (3), S. 345–361. DOI: 10.1524/vfzg.2013.0016.
- Fritze, Lothar (2009): *Legitimer Widerstand? Der Fall Elser*. Berlin: BWV, Berliner Wiss.-Verl. Online verfügbar unter <http://www.blickinsbuch.de/item/b3180a6cea3d6e418d890061f0652aa2>.
- Hanloser, Gerhard (2021): *Die andere Querfront. Skizzen des antideutschen Betrugs*. 1. Auflage. Münster: UNRAST Verlag.
- Harvey, David (2005): *A brief history of neoliberalism*. Oxford: Oxford Univ. Press.
- Haug, Wolfgang Fritz (2009): *Kritik der Warenästhetik*. Überarb. Neuausg., 1. Aufl., Orig.-Ausg., [Nachdr.]. Frankfurt am Main: Suhrkamp (Edition Suhrkamp, 2553).
- Hegel, G. F.W. (1967): *Jenaer Realphilosophie. Vorlesungsmanuskripte zur Philosophie der Natur und des Geistes von 1805-1806*. Hg. v. Johannes Hoffmeister. Hamburg: Felix Meiner.
- Hegel, G. F.W. (1970): *Grundlinien der Philosophie des Rechts*. In: Karl Markus Michel (Hg.): *Hegel Werke in 20 Bänden. Grundlinien der Philosophie des Rechts*, Bd. 7. 20 Bände. Frankfurt a.M.: Suhrkamp (7), S. 1–532.
- Heidegger, Martin (1977): *Gesamtausgabe Band 5. Holzwege, Abteilung: Veröffentlichte Schriften von 1914 bis 1970*. Frankfurt am Main: Limburger Vereindrückerei (5).
- Hermesen, Joke J. (2021): *Rosa und Hannah. Das Blatt wenden*. Berlin: Verlag Klaus Wagenbach (Salto, 259).
- Horkheimer, Max; Adorno, Theodor W. (1988): *Dialektik der Aufklärung. Philosophische Fragmente*. Ungekürzte Ausgabe, Lizenzausgabe. Frankfurt am Main: Fischer-Taschenbuch-Verlag (Fischer-Taschenbücher Fischer-Wissenschaft, 7404).
- Korsch, Karl (Hg.) (1980): *Gesamtausgabe. Schriften zur Praxis der Arbeiterbewegung 1919 - 1923*. Hannover: Offizin (Karl Korsch Gesamtausgabe, 2).
- Krahl, Hans-Jürgen (1970): *Bemerkungen zum Verhältnis von Kapital und Hegelscher Wesenslogik*. In: Oskar Negt (Hg.): *Aktualität und Folgen der Philosophie Hegels*. Frankfurt a.M.: Suhrkamp, S. 137–150.

- Krahl, Hans-Jürgen (2003): Adornokritik von Links. Der politische Widerspruch der kritischen Theorie Adornos'.
Adornos'.
- Krölls, Albert (2016): Kritik der Psychologie. Das moderne Opium des Volkes. 3., aktualisierte und erweiterte Auflage. Hamburg: VSA: Verlag.
- Kühnl, Reinhard (Hg.) (1990a): Faschismustheorien. Eine Leitfaden. Aktualisierte Neuauflage: Distel.
- Kühnl, Reinhard (1990b): Liberalismus - Faschismus. Erstausg., 176. - 178. Tsd. Reinbek bei Hamburg: Rowohlt (Rororo, 1342 : rororo aktuell).
- Kühnl, Reinhard (1999): Liberalismus als Form bürgerlicher Herrschaft. Von der Befreiung des Menschen zur Befreiung des Marktes. Heilbronn: Distel Verlag (Distel Hefte, 40).
- Kurz, Robert (2003): Die antideutsche Ideologie. Vom Antifaschismus zum Krisenimperialismus: Kritik des neuesten linksdeutschen Sektenwesens in seinen theoretischen Propheten. 1. Aufl. Münster: Unrast-Verl.
- Landa, Ishay. (2018): Fascism and the masses. The revolt against the last humans, 1848-1945. London: Routledge (Routledge studies in cultural history).
- Lenke, Kurt (1984): Edmund Burkes Theorie der Gegenrevolution. -ihre Motive und Folgen. In: Reinhard Kühnl (Hg.): Formen bürgerlicher Herrschaft. 70-72. Taus. Reinbek bei Hamburg: Rowohlt (Rororo aktuell, 1536), S. 133–139.
- Losurdo, Domenico: Der Westliche Marxismus. Wie er entstand, verschied und auferstehen könnte. 1. Aufl. Köln: PapyRossa.
- Losurdo, Domenico (2014): Liberalism. A counter-history. First Verso paperback edition. London, New York: Verso.
- Losurdo, Domenico (2015): Von Hegel zu Hitler? Geschichte und Kritik eines Zerrbildes. 1. Aufl. Köln: PapyRossa Verlag.
- Losurdo, Domenico (2020): STALIN: THE HISTORY AND CRITIQUE OF A BLACK LEGEND.
- Lukács, Georg (1967a): Die Zerstörung der Vernunft. In: Hermann Luchterhand (Hg.): Georg Lukács Werke. Neuwied und Berlin: Luchterhand (9), S. 5–775.
- Lukács, Georg (1967b): Schriften zur Ideologie und Politik. Neuwied und Berlin: Luchterhand.
- Lukács, Georg (1970): Die Grablegung des alten Deutschland. Essays z. dt. Literatur d. 19. Jahrhunderts. 16. - 20. Tsd. Reinbek bei Hamburg: Rowohlt-Taschenbuch-Verl. (Rowohlts deutsche Enzyklopädie, / Georg Lukács ; 1).
- Lukács, Georg (1984): Die Theorie des Romans. Georg Lukacs Die Theorie des Romans Ein geschichtsphilosophischer Versuch Ein geschichtsphilosophischer Versuch über die Formen der großen Epik. 9. Aufl. Darmstadt, Neuwied: Luchterhand.
- Lukács, Georg (2021): Ästhetik, Marxismus, Ontologie. In: Rüdiger Dannemann und Axel Honneth (Hg.): Ästhetik, Marxismus, Ontologie. Ausgewählte Texte. 1. Aufl. Berlin, S. 41–571.
- Luxemburg, Rosa (1970): Sozialreform oder Revolution. In: Rosa Luxemburg: Schriften zur Theorie der Spontanität. Hg. v. Ernesto Grassi. Unter Mitarbeit von Walter Hess. Hamburg: Rowohlt-Taschenbuch-Verl., S. 7–67.
- Marx, Karl (1972): Der achtzehnte Brumaire des Louis Bonaparte. In: Institut für Marxismus-Leninismus beim ZK der SED (Hg.): MEW 8. 40+ Bände. Berlin: Dietz, S. 111–207.
- Maschke, Günter; Donoso Cortés, Juan (Hg.) (2007): Essay über den Katholizismus, den Liberalismus und den Sozialismus und andere Schriften aus den Jahren 1851 bis 1853. 3., verm. Aufl. Wien, Leipzig: Karolinger (Bibliothek der Reaction).

- Metscher, Thomas (2020): Kunst. Ein geschichtlicher Entwurf : zur Erinnerung an Hans Heinz Holz und die Gespräche in San Abbondio. Zweite, erweiterte Auflage. Kassel: Mangroven Verlag.
- MEW 22 (1963): Der Bürgerkrieg in Frankreich. In: MEW 22. Einleitung [zu "Der Bürgerkrieg in Frankreich" von Karl Marx (Ausgabe 1891)], Bd. 22. 40+ Bände. Berlin: Dietz, S. 313–365.
- MEW 23 (2005): Das Kapital. Band 1. 21. Aufl., unveränd. Nachdr. der 1. Aufl. 1962. Berlin: Dietz.
- MEW Ergänzungsband (1968): Ökonomisch-philosophische Manuskripte aus dem Jahr 1844. In: MEW Ergänzungsband. Schriften bis 1844. 40+ Bände. Berlin: Dietz, S. 465–588.
- Meyer, Kurt (1973): Henri Lefebvre. Ein romantischer Revolutionär. @Basel, Univ., Diss., 1971. Wien: Europaverl.
- Michéa, Jean-Claude (2017): Das Reich des kleineren Übels. Über die liberale Gesellschaft. Zweite Auflage. Berlin: Matthes et Seitz.
- Mohler, Armin (1989): Konservative Revolution in Deutschland neunzehnhundertachtzehn bis neunzehnhundertzweiunddreißig. Ein Handbuch: Wiss. Buchges.
- Mohler, Armin (2018): Gegen die Liberalen. Vierte Auflage. Schnellroda: Verlag Antaios (Kaplaken, 21).
- Moore, Jason W. (2015): Capitalism in the web of life. Ecology and the accumulation of capital. London, New York: Verso.
- Neocleous, Mark (1997): Fascism. [Pbk. ed.]. Buckingham: Open University Press (Concepts in the social sciences).
- Oakeshott, Michael (1991): Rationalism in politics. And other essays. New and expanded ed. Indianapolis, IN: LibertyPress.
- Patel, Raj; Moore, Jason W. (2017): A history of the world in seven cheap things. A guide to capitalism, nature, and the future of the planet. Oakland, California: University of California Press. Online verfügbar unter <https://www.degruyter.com/california/view/title/556777>.
- Plato (2020): Die Kunst zu leben. Hg. v. Erich Ackermann. Köln: Anaconda.
- Popper, Karl R. (2003): Die offene Gesellschaft und ihre Feinde. Band 1 ; Der Zauber Platons. 8. Aufl. Tübingen: J.C.B. Mohr (Paul Siebeck) (Die offene Gesellschaft und ihre Feinde, Bd.1).
- Rehmann, Jan (2013): Max Weber: Modernisierung als passive Revolution. Kontextstudien zu Politik, Philosophie und Religion im Übergang zum Fordismus. Berlin: Argument-Verl. (Argument-Sonderbände N.F, 253).
- Rehmann, Jan (2021): Postmoderner Links-Nietzscheanismus. Deleuze & Foucault : eine Dekonstruktion. Aktualisierte und erweiterte Neuauflage. Kassel: Mangroven Verlag.
- Sarrazin, Thilo (2018): Deutschland schafft sich ab. Wie wir unser Land aufs Spiel setzen. 23., durchgesehene Auflage. München: Deutsche Verlags-Anstalt.
- Schiller, Friedrich (1975): Über Kunst und Wirklichkeit. Schriften und Briefe zur Ästhetik. In: Claus Träger (Hg.): Über Kunst und Wirklichkeit. Leipzig: Reclam, S. 1–600.
- Schmitt, Carl (1932): Der Begriff des Politischen. MÜNCHEN UND LEIPZIG: VERLAG VON DUNCKER & HUMBLOT.
- Sieferle, Rolf Peter (2017-<2021>): Werkausgabe. Die Deutschen an der Schwelle zum 21. Jahrhundert. Überarbeitete Fassung. Berlin: Landtverlag (Werkausgabe, Band 1).

- Spengler, Oswald (1997): Der Untergang des Abendlandes. Umriss einer Morphologie der Weltgeschichte. Unter Mitarbeit von Anton Mirko Koktanek. 13. Aufl. München: Deutscher Taschenbuch Verlag (dtv, 30073).
- Spengler, Oswald (2021): Preußentum und Sozialismus. 1. Überarbeitete Fassung. Düsseldorf: Null Papier Verlag (Sachbücher bei Null Papier).
- Vieweg, Klaus (2019): Hegel. Der Philosoph der Freiheit : Biographie.
- Weber, Max (2010): Politik als Beruf. 11. Aufl (Online-ausg.). Berlin: Duncker & Humblot. Online verfügbar unter <http://swb.ebib.com/patron/FullRecord.aspx?p=1116730>.
- Wolin, Richard (2015): Heidegger's children. Hannah Arendt, Karl Löwith, Hans Jonas, and Herbert Marcuse. First new paperback printing, with a new preface. Princeton: Princeton University Press.